



♡♡ به نام خدای ی که دانندهی رازهاست ♡♡

بِ قَلَمِ: راحانا
niceroman.ir

RUHANA

نام رمان: زمان بی زمانه

ژانر: عاشقانه، طنز

به قلم: راحانا (حنانه.س)

کاربر انجمن رمان های عاشقانه علی غلامی

خلاصه:

زمانه یه دختره با گذشته پر پیچ و خم که بنابه دل یلی بعد از چندین سال با برادر خوندهاش به تهران میاد و در اون

جا با کسی آشنا میشه که تمام گذشته و حال و آیندهاش به اون شخص وصل شده...

نایس رمان

مقدمه:

در این هیاهوی دنی ا

میان ادم های خوب و بد

به یک دلخوشی نیاز

دارم، یک بهانه برای

زندگی...

یک بهانه برای گذراندن زمان های تنهای

ی گرچه زمانه، زمانه خوبی نیس

ت عاشقی در این زمانه برایم سخت شد

ه اما

تو از هفت خان من بگذر و عاشقم کن

تو تمام زمانه ام باش،

تا تمام زمانم را با تو بگذرانم(:

پام رو

تند تند تگون میدادم و با همون سرعت ادامس میجویدم.

منتظر موندن اعصابم رو متلاشی کرده بود.

سر جام، ج ابهجا شدم و برای بار هزارم به الیاس پیام دادم: تموم نشد جلسه کوفت

یات؟ کمی بعد جواب داد: صبر زمانه، صبر!

قلم: راحانا
niceroman.ir

RAHANNA

زمانه
زمانه

گوشی رو کنار گذاشتم و به منشی شرکت نگاه کردم که بسان خران زخم تکش کار میکرد و از این ور به اون ور م‌یدوید.

واقعاً شرکت به این بزرگی چرا باید همین‌یه من‌ش‌ی‌رو داشته باشه؟

شالم رو از روی شونه هام برداشتم و روی سرم انداختم.

هنوز بیست دقیقه از جلسه گذشته بود و از این‌که اومده بودم، به گوهر خوردن افتادم.

ناچاراً به در و دیوار شرکت نگاه کردم.

پراز تابلوهای هنری بود.

از اون تابلوهای‌ی‌که آدم رو به فحش دادن ترغیب میکرد! معلوم نیست بابت این تابلوهای چرت و پرت چهقدر پول حروم کردن.

مرفه‌های بیدرد.

یکی از تابلوها، با به هم چسبیدن چند تا مثلث کشیده شده بود.

وسط یکی دیگه‌شون فقط یه خط منحنی کشیده بودن.

یکی دیگه هم نیمرخ‌یه زن سیاه‌پوست بود که آگه ز پیرش می‌نوشتن سارا‌شی‌ش‌ساله از تهران، قطعاً تو برنامه نقاشی نقاشی شبکه پویا ازش استفاده میشد.

به در ورودی شرکت نگاه کردم.

حیف‌که کوچه خیابون‌های تهران رو بلد نیستم وگرنه تا این هزار بار بیرون رفته بودم.

همون موقع در با ضرب باز شد، جو‌ری‌که صدای کوبیده شدن در به دیوار شرکت رو از جا کند.

با چشم‌های گرد شده به پسر بچه نیم‌مت‌ری‌که در رو باز کرده بود، نگاه کردم.

عجب دیوونه خونه‌ایه ای‌نجا!

با نیش باز وارد شد و گفت: سال ری تو که باز مثل اون حیوون نجیب کار می کنی!

سال ری لبخند پر حرصی زد و در حالی که عینکش رو بال میداد گفت: سلام اقا مهرزاد!

پسر به مردی که با کوهی از پرونده از کنارش رد شد لبخندی زد و گفت: سلام لیمو امانی! قلم: رحمانا

مرد خندید و گفت: سلام اقا مهرزاد!

و رو به سال ری گفت: پرونده ها رو کجا بذارم؟

سال ری جواب داد: لطف

اببرینش تو اتاق جناب رئیس تا بعد از جلسه امضاء کنن، اقای امانی.

پسر همون طور که زیرچشمی من رو می پایید، شکلاتی از روی میز برداشت و گفت: بابام کجاست؟

پدرتون جلسه دارن.

شکلاتش رو با حوصله خورد و به سمت سال ری رفت.

پچ پچ کنان گفت: این گانگول کیه؟!

با چشم های گرد شده گفتم: دارم می شنوم!

پسر لبخند خجولی زد که گونه اش چال افتد.

با این که اولین باره میبینمش، یه حس عجیبی دارم.

انگار قبلاً هم دیدمش...

گرچه من این حس سو به همه دارم و در نهایت متوجه میشم که یا اصلاً ندیدمش، یا شبیه یکی دیگه به نظرم اومده.

در کل خیلی گیجم!

با این که روابطم با بچه ها چندان خوب نبود، لبخندی زدم و گفتم: بیا اینجا.

بی تعارف کنارم نشست و شکلاتی هم بهم داد.

شکلات رو گرفتم و با دست دیگهام، موهای لخت خرمای یاش رو به هم ریختم.

— چه پسر خوشگلی! چه چشم‌های قشنگی داری!

بی ذوق به تعریفم، گ‌فت: چرا ندیده با زی در میاری؟ خوبه خودت هم چشم‌هات رنگیه!

لبم رو از داخل جویدم.

پسر پررو و زبون با زی بود و من هم دقیق از این ویژگی بچه‌ها متنفر بودم!

دستش رو و بال آورد و بینام رو و فشار داد: دماغت عملیه؟!

لب هام رو جمع کرده و سر تکون دادم.

این بار به لب هام اشاره کرد و گ‌فت: لب‌هات هم پروتزه!

با حرص گ‌فتم: اره!

— نه! چهقدر فیکلی!

دستم رو بلند کردم که پس‌گردنی‌ای نثارش کنم، اما با نگاه سال‌ری که روم زوم بود پشیمون شدم.

لبخند احمقانه‌ای زدم و گ‌فتم: عزیزم! هر کس باید به چشم خودش خوشگل بیاد.

— چه حرف چرتی زدی! اما در کل افسرده نشو، خوشگ‌لی!

لبخندن جیبانه‌ای زدم و گ‌فتم: مرسی خوش‌تیپ!

نگاهی به لباس هاش کرد و گ‌فت: الن که لباس مدرسه تنمه. باید با لباس‌های خودم ببینیم. تیپم به بابام

رفته، مامان جونم می‌گه.

با فضولی گ فتم: بابات، آقای

اذینه؟ ریلکس گ فت: بابام بهت

رو نمیده!

چشم هام گرد شد و گ فتم: یعنی چی بچه؟

ک فش هاش رو در آورد و چهار زانو روی صندلی نشست.

با لبخند گ فت: بابام خیلی جدیه. از دخت رهای عم لی هم خوشش نییاد، منشی ش رو ببین...

هر دو به سال ری نگاه کردی م.

زن تقریباً سی ساله و ساده ای بود.

یک قلم ارایش هم در صورتش دیده نمیشد.

به تصویر خودم تو دیوار ای نه ای نگاه کردم.

هزار نوع کرم زده بودم که خراشیدگی های کم و بیش پوستم رو پنهان کنم.

و البته صد قلم ارایش دیگه و لباس های مد و تیپ اروپای ی!

بی تفاوت به ادامس جویدنم ادامه دادم و گ فتم: در هر صورت من علاقه ای به زن دوم شدن ندارم.

با لحن کودکنه اش گ فت: بابام هم تورو نم یگیره!

من هم با لحنی کودکنه تر گ فتم: عزیزم! من هم با بابات ازدواج نمیکنم! مغز کروکدیل اسپای ی نخوردم که.

— برو بابا! مامان من یه عالمه از تو خوشگل تر بود.

لبخندم محو شد و اروم گ فتم:

بود؟ چهره‌اش کمی درهم شد.

اما سریع به حالت اول برگشت و گ فت: این دلیل ن میشه که بابام بگیرت.

یوفی کشیدم و گ فتم: گیر دادی ها بچه. کی خواست زین بابای تو

بشه؟ قبل از ای نکه جواب بده در اتاق کوفتی مدیریت باز شد.

سر مو چرخوندم و از بین اون چندتا زن و مرد الیاس رو دیدم.

سریع بلند شدم که به سمتم اومد و گ فت: باز اعصابت چیزمرغی شد؟ گ فتم که نیا!

__ حال درست شد؟

با ذوق گ فت: اره؛ قرارداد بستیم. راستی..

همون موقع توجه هاش به مهرزاد جلب شد.

با لبخند گ فت: سلام اقا کوچولو. مثل ای نکه با زمانه ما جور شدی و وقتشو پر کردی که یادش رفته سر من غر بزنه!

مهرزاد اخمی کرد و گ فت: سلام! شما اگه از عینک استفاده کنی دیگه بقیه رو کوچیک نمیبینی.

الیاس که از برخورد مهرزاد جا خورده بود، خندید و گ فت: حق با شماست قربان! حال من میتونم

خواهرمو ازت قرض بگیرم؟

مهرز

اد نگاهی به من کرد و گ فت: اره بابا، مفت چنگت!

دست شو برام تکون داد و گ فت: خوش گذشت، با ی.

با لبخند مس یر رفتنشو دنبال کردم.

به سمت مرد کت شلوار ی بلند قدی دوید و پاهاش رو بغلش کرد .

مرد هم جلوی مهرزاد زانو زد و گ فت: خوبی اقا مهرزاد؟ خسته نباشی.

مهرزاد با لحن لوسی گ فت: خوبم بابای ی.

پس پدرش این بود .

خدای من چه مرد جذابی!

__ زمانه؟ هو باتوام! کجای

ی؟ گنگ گ فتم: هان؟

چونهام ر و گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

بالخره چشم از پدر مهرز

اد گرفتم و به الیاس نگاه کردم که گ فت: مسیح اذین. بیست و شش ساله، مهندس عمران!

خوبه، پسندیدی؟

دوباره بهش نگاه کردم که داشت با حوصله به چرنديات مهرزاد گوش میداد.

__ خدای ی جذابه! تو نگاهش کن، اگه دختر بودی عاشقش نمیشدی!؟

الیاس ناباورانه خندید و گ فت: عجب بی حیای ی هس تی تو! انگار نه انگار من برادر بزرگ ترم!

با لبخند مسخ شده ای گ فتم: وای عزیزم! چشم های مهرزاد هم مثل خودش!

__ پس میدونی متاهله؟ میخواستم بزخم تو ذوقت مٹ لا!

همون موقع انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد .

نگاهش را بال آورد و با چش مهایی خوشگلش بهم خیره شد.

زمان بی‌زمانه

لبخند جذابی زد م و سرم رو با هدف مخ زنی به نشونه سلام تکون دادم.

اون هم اخم محوی کرد و سرش رو چند میلی متر تکون داد.

اوپس!

چه بدخلق!

دست الیاس و گرفتم و گ فتم: کافیه انگشتت بهش بخوره، با یه کامیون غسل هم دست تو بشوری تلخیش نمیره!

خندید و گ فت: اگه نظر م نو میپرسی باید بگم شما هی چ یتون به هم نمیاد. تو نه حوصله ادم های از خود راضی و مغرور رو داری نه حوصله بچه. پس دورشو خط بکش.

__ عزیزم من از تو نظر نخواستم.

با تعجب گ فت: زمانه؟!

از شرکت خارج شدم و به سمت ماشینش رفتم.

دنبالم دوید و گ فت: شوخی م یکنی دیگه، نه؟!

با همون لبخند گ فتم: ابد!

و در ماشی ن رو باز کردم .

الیاس بهت زده گ فت: تو دو دقیقه؟!

__ نگ فتم عاشق شدم که! گ فتم جذابه. ببینم تو چرا م یخوای حرف تو دهن من بذاری؟

__ برو زمانه! من تو رو نشناسم باید برم از این ر و بهرو) با دست به بوتیک زنونه اشاره کرد(یه چادر گل گلی

بخرم، سرم کنم و بشینم با همسایه ها سب زی پاک کنم. تو ال ن هزار تا فکر شوم تو سرته.

نشستم و در رو بستم.

الیاس هم نشست.

نفس عمیقی کشیدم و گ فتم: به عشق در یک نگاه اعتقاد داری الیاس؟

__ نه!

با لبخند گ فتم: من هم اعتقاد ندارم! پس بحث مختومه ست!

خواست حرف بزنه که دستم و بال بردم و گ فتم: لطف!!

__ اخه...

__ درد! گ فتم خفه شو!

__ خیلی پرروی ی زمانه!

بی توجه بهش، صدای ضبط و زیاد کردم و خودم هم با صدای نکرهام باهاس میخوندم!
بالخره رسیدیم.

از ماش ین پیاده شدم و در رو محکم بستم.

الیاس هم که به این رفتار وحشیان هام عادت کرده بود، پیاده شد و در رو قفل کرد.

بعد یکی یکی در هارو باز م یکرد بیننه قفل شدن یا نه.

کلافه گ فتم: بسه دیوونه! کسی ماش ین تورو نم بیره. بیا بریم تو.

اخرین در رو هم چک کرد و بالخره اومد.

با خستگی لباس هام و در اوردم و روی مبل انداختم.

__ حال ناهار دردپلو بخوریم یا خوراک حناق؟ اون مهندس خسیستون نباید ناهار م یداد؟

__ الن سفارش میدم. زنگ زدم به ترانه گ فتم ناهار بیاد پیشمون.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

مار از پونه بدش میاد در لونهاش سبز میش ه، روایت من بود!

هم یشه از ترانه بدم م یاومد و حال باید بیست چها ری تحملش کنم.

من اگه جای الیاس بودم، به ازدواج با یه دختر چلاغ کور فلج ناشنوای کما رفته رضایت م یدادم اما سمت این

خودشیفته ن م یرفتم.

البته خداروشکر هنوز به مرحله ازدواج نرسیده بودن.

الیاس اخمی کرد و گ فت: میخوای بگم نیاد؟

بی تعارف گ فتم: اره!

__ زمانه! تو که اینجور ی نبودی!

موهام رو باز کردم و گ فتم: خوشم نمیاد ازش! چ یکار

کنم؟ روبروم نشست و گ فت: میدونی اون چقدر

دوستت داره؟

__ خودش گ فت؟

گوش یور و

ی گوشش گذاشت و گ فت: اره!

__ غلط کرده با تو و ننه باباش و هفتاد نسل بعدش. اون هم چشم دیدن م نو نداره!

همون موقع طرف جواب داد و الیاس نتونست چی زی بهم بگه .

__ الو؟ سلام جناب. سفارش یه پرس کوبیده با تمام مخلفات و...

ر و به من گ فت: چی م یخوری؟

__ دو پرس پیتزا پیرونی با سیب زمی نی و نوشابه لیم وی ی و سالد فصل.

سفارشاتم رو بازگو کرد و برای ترانه خانم هم غذای رژیمی گیاهی سفارش داد.

دختره نچسب واسه غذا خوردن هم هزارتا ناز و افاده داشت .

من که م بدونم الیاس اینو بگیره یه ماه نرسیده طلاقش میده؛

بس که نون و سب زی میکنه تو حلقش!

البته اگه به نون خوردن رضایت بده و نگه چاق میشم.

ادا اطوار هاش واقع ا رو مخم بود.

البته ای نکه از ازل یت عروس و خواهر شوهر با هم نم یسازن هم یه طرف قضیه
است. زنگ در به صدا در اومد.

بی تفاوت دراز کشیدم روی کاناپه و پفکی از توی ظرف برداشتم.

دوباره صدای زنگ ...

پشت بندش الیاس داد زد: زمانه، در رو باز کن!

این بار دو تا پفک رو به زور تو دهنم جا کردم و به کارتون دیدنم ادامه دادم.

__ زمانه؟ میشنوی؟

__ نه!

با اخم از اتاقش بیرون اومد و گ فت: رفتارت بچه گان هست!

دستم رو به معنای برو بابا تکون دادم و دوباره به صفحه تلویزیون نگاه کردم.

عاشق این قسمت باب اسفنجی ام!

اقای خرچنگ مثل من در حال پشه پروندن بود و دوزار درآمد نداشت .

این وسط خواست سر پات ریک و شیره بهاله و همبرگه‌هاش رو

بکنه تو پاچش، اما پاتریک هم باز مثل من اه نداشت

که با ناله ترکیب کنه.

__ سلام عشقم!

الیاس با ذوق گ فت: سلام ترانه خانم! چه خبر؟

__ مرسی عزیزم. خواهرت کو؟

ر وی کاناپه دراز کشیده بودم و منو نمیدید.

الیاس با تاسف گ فت: داره باب اسفنجی نگاه م یکنه. بیا تو.

ترانه تق تق کنان به سمتم اومد و گ فت: سلام عرض شد زمانه خانم! تحویل ن میگیرین؟

ناچار بلند شدم و در حالی که تلویزی نو خاموش میکردم گ فتم: علیک سلام.

دست شو دراز کرد و گ فت: روز به روز خوشگل تر!

با این حرفش الیاس لبخند معنادار ری بهم زد و گ فت: بیاین اینجا. ال ن غذارو می ار ن.

نگاه بدی حواله‌اش کردم که شامل انواعی از فحش‌ها اعم از "چاپلوس گیاه خوار" بود.

امیدوارم منظور نگاه م رو بفهمه!

غذا م رو که کامل خوردم، بلند شدم و بدون تشکر گ فتم: م یخوام استراحت کنم الیاس. صداتون در نیاد!

الیاس که حسایی از ب یمح لی من به ترانه و لحن حرف زدندم باهانش حرص میخورد، گ فت: عزیزم! مٹ لا

مهمون داریم...

__ خودت که هستی. یه مهمون چند تا میزبان میخواد مگه؟

دست م رو تو هوا تکون دادم و گ فتم: فع لا شب بخیر.

به دنبال این حرف، دهنم رو تا جای ی که میشد باز کردم و خمیازه کشیدم.

بعضی وقت ها کل سلول های صورتم از این خمیازه های پر و پیمون، درد میگرفت.

روی تخت دراز کشیدم و خیلی سریع خوابم برد.

مدت زیادی از این خواب شیرین نگذشته بود که با کابوس از خواب بیدار شدم.

کمی طول کشید تا موقعیت رو درک کنم.

نفس راحتی کشیدم و عرق صورتم رو با دستمال پاک کردم.

خیلی وقت بود از شر این کابوس ها راحت شده بودم.

حال دوباره...

باز دراز کشیدم و پاهام رو از روی تخت اویزون کردم.

زمزمه وار گفتم: قایقی خواهم ساخت! از این همه درد و رنج خواهم گریخت!

دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و بلند شدم.

در حال کش آوردن به بدنم، از اتاقم بیرون رفتم.

— الیاس؟

— چرا داد میزنی زمانه؟ کل خونه هشتاد متره.

نگاهی به خونه نقلی و موقتیمون تو تهران انداختم و با شک گفتم: نه بابا، هشتاد نیست.

— کارتو بگو.

لبخند ک جی زدم و گفتم: ببخشید. یادم رفته بود تو پروژه قهر تشریف دارین. ترانه

رفت؟ همون طور سرسنگین گفت: بله؛ رفت.

کنارش نشستیم و گفتم: این ها چیه م

ینویسی؟ این بار جوابم رو نداد.

__ باشه اقاداداش. سین کن و جواب نده!

از جام بلند شدم و وارد اشپزخونه شدم .

__ اه! هچی تو این یخچال پیدا نمیشه .

نگاهی به خیارهای پلاسیده انداختم و گفتم: حال شما موچیکارکنیم؟ خیار سرخ کرده بخوریم؟ انتظارنداری که من معجزه کنم الیاس .

الیاس بدون چرخوندن سرش، گفت: از وقتی که با هم زندگی میکنیم، شده تویه بار غذا درست کنی؟

کمی فکر کردم و گفتم: اره اون شب که با هم قهر بودیم واسه خودم املت درست کردم!

__ بله. فقط اون یه بار! پس لطف اتمرکزمو به هم نریز. خودم یه فکری به حال شام میکنم. هنوز ساعت هشته .

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: نه بابا! پس چرا من احساس میکنم خیلی نخواستیدم؟

__ از ساعت چهاریه کله خوابیدی. فکرکنم خرس قطبی کارت شناساییشو داده به تو که چند وقت جاش باشی. پوکر

نگاهش کردم و گفتم: خداروشکر من مادر شوهر ندارم؛ اما تورو دارم که هر دقیقه بهم کنایه بزنی!

مرغ سحر ناله سرک

ن داغ مرا تازه تر کن

__ اه الیاس! صد بار گفتم زنگ موبایلتو عوض کن؛ هر کی زنگ میزنه بهت گری هام میکنه.

بی توجه به من جواب داد: الو؟

برای خودم لیوانی آب پر کردم و خواستم به اتاقم برگردم که با حرف بعدش سر جام موندم.

__ سلام مهندس. بله ممنون.

روبروش نشستیم و اروم گ فتم: کیه؟ الیاس باتوام! میگم کیه؟ صدا درنیار، لب بزنی!

الیاس که از دستم عاصی شده بود گ فت: بله آقای اذین! اگه شرایط جور بود، حتم ا. دست ها مو با ذوق به هم کوبیدم و گ فتم: خودشه! حال چی میگه؟

__ ممنون، خدانگهدار.

با لب های اویزون شده گ فتم: چرا قطع کردی؟

گوش یو رو میز گذاشت و گ فت: وای زمانه! این کارها یعنی چی؟

__ چی گ فت؟

__ گ فت واسه اخر هفته جشن گرفته و چندتا از مهندس های شرکت دعوتن. ما هم همی نظور.

ذوقم رو با حرف بعدیش کور کرد: اما ما نمیریم.

دست ها م رو به کمرم زدم و گ فتم: اون وقت چرا؟

__ دلیلش واضحه؛ چون تو دیوونه شدی! زده به سرت.

بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت.

منم دنبالش رفتم و شاکی گ فتم: یعنی چی دیوونه شدی؟ دیوونه توی ی و اون ترانه خانمت.

__ رک و پوست کنده بهت میگم. من دلم نم یخواد بدمت دست مردی که زنش مرده و بچه داره. تو لیاقتت خیلی

بالتره.

پوزخندی زدم و گ فتم: من فقط جذب اون بچه شدم و میخوام باز ببینمش.

و از روی حرص ادامه دادم: آگه باباش هم ازم خواستگاری کنه قبول میکنم. مگه تو وقتی از ترانه خواستگاری کردی از من نظر پرسیدی؟

روبروم ایستاد و گفت: زمانه جان! عزیزم من، خواهر خوشگلم. من راضی نمیشم به این ازدواج!

تک خنده ای کردم و گفتم: احنق شدی به خدا! حال مگه اون از من خواستگاری کرده؟
میتروسم همه می‌نجوری پیش بره و تو ازش خواستگاری کنی!
ام...
niceroman.ir

البته این هم ایده بدی نبود!

خندیدم و روی صندلی نشستم.

الیاس هم مشغول شام درست کردن شد.

به ناچار یکی از خیارهای تو یخچالو برداشتم و گفتم: چی می‌پز

ی؟ نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و گفت: پاستا.

انگشت اشاره و شصتم و به هم چسبوندم و گفتم: بهت افتخار می‌کنم داداشی، یعنی ابجی! دیگه کدپسر شدی
واسه خودت!

اخمی کرد و گفت: زهرمار! خجالت هم نمی‌کشه. به امید تو بشینم که جفتمو نو از گرسنگی بکشی؟ دیگه
مجبورم خودم یه فکری کنم.

دست‌ها مو به نشونه تسلیم بال بردم و گفتم: باشه باشه! هر وقت تموم شد صدام کن.

به سمت اتاق رفتم و روی تخت نشستم.

گوشیم رو بعد از کمی جست‌وجو پیدا کردم و اینستا رو باز کردم.

با دیدن سیل پیام، سوتی زدم و گفتم: چقدر کشته مرده!

اول از همه جواب سلام سحر و دادم.

سریع سین کرد و گ فت: اومدین

تهران؟ گا زی به خیار زدم و با صدا

جویدمش.

همزمان تایپ کردم: اره دو سه روزه.

— پس چرا یه خبر ازم نگرفتی بی مرام؟

صادقانه نوشتم: باور کن به کل فراموشت کرده بودم!

فکر کنم بهش برخورد!

چون دیگه جواب نداد و کمی بعد افلاین شد.

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و گ فتم: هی روزگار! همیشه چوب سادگی و صداقت مو خوردم.

طاق باز دراز کشیدم و گوشه رو بالی گرفتم.

خیلی زود دستم خسته شد و تغییر حالت دادم.

این بار روی شونه راستم خوابیدم.

یک در میون جواب چرت و پرت هاشونو دادم.

دیگه کم کم داشت حوصلم سرم یرفت و پشه م پیروندم که یکی پیام داد: میتونم وقتتونو بگیرم؟

— واو! چه های کلاس!

خواستم سریع جواب بدم اما پشیمون شدم.



RAHANA

زمانه
زمانه

بذار دوزار کلاس بذارم برات!

رفتم تو پیجت و عکساشو نگاه کردم .

به زحمت خم شدم و تقه ای به چوب عسلی زدم.

__ هزارالله اکبر! خدا واسه مامانش نگهش داره. به چشم دوست پسری چه تیکه ایه!

__ کی تیکه ست؟

سر مو بلند کردم و گفتم: چند بار بگم بدون در زدن نیا تو؟ این جا اتاق یه خانمه نفهم! شاید کارش صی داشتتم، اص لا شاید...

__ نیچون زمانه! کی به چشم دوست پسری تیکه است؟ شماره مسی حو پیدا

کردی؟ دوباره به عکس های پسره نگاه کردم و گفتم: مسیح کیلو چنده!

کنارم نشست و گفت: خداروشکر! یکی کم بود، شدن دو تا! با منم که تعارف ندا ری اص لا. برادر بزرگ تر و اینا همه پشم!

__ برادر بزرگ چه صیغه ایه؟ برو بیرون میخوام با یار و حرف بزنم. یه کم شعور داشته باش، شاید جلوی تو راحت نباشم.

م __ م یدونی... تو یه

موجودی هستی که به سنگ پای قزوین گفتم برو جلو بوق بزن! بیا بی

ن غذا آماده ست. اگه

نمیای...

__ خيله خب بابا اومدم.

با حسرت به گوش یام نگاه کردم و از اتاق خارج شدم.

غذا رو تند تند خوردم، طوری که چند بار تا پای خفگی رفتم و الیاس با حرص به کمرم کوبید و ستون

فقرات و شکمم رو با هم یکی کرد.

غذام که تموم شد، با حالت دو به اتاقم برگشتم.

لعنتی افلا این بود.

جواب دادم: چرا که نه! تا دلت بخواد وقت اضافه دارم.

همون موقع جواب داد: ارش هستم .

__ بله خوشبختم اقا ارش. اسمتون رو ایدیتون هست، جلوی چشمه!

بعد از مکث کوتاهی جواب داد: حق با شماست! میشه یه کم از خودتون صحبت کن ین تا بیشتر بشناسمتون؟
تو روزمرگی غرق شدم .

متن پیامش رو چند بار خوندم.

ضربه ای به پیشون یام زدم و گ فتم: لعنتی چ هطور م یتونه اینقدر ادبی و مودبانه حرف بزنه!

دست مو رو کیبورد گذاشتم و تند تند مشغول تایپ کردن شدم.

تا ساعت یک شب باهاش حرف زدم.

در واقع فقط چرت گ فتم!

یه گوش مفت پیدا کرده بودم و از همه خاطرات بی نمک دوران تحصیل تا هم ین امروز رو برانش تعریف کردم!

بیچاره از این که بهم پیام داده بود، به اسفناج خوردن افتاد.

ساعت یک بالخره با هزار بدبختی تونست از زیر دستم در بره.

اما من بیشتر وقت ها دیر م یخوابیدم و ساعت یک تازه سر شدم بود.

داشتم پست های چرند ترانه رو نگاه میکردم و همه رو ریپورت م یکردم که یه دفعه چی زی به ذهنم اومد.

سریع از پیچ ترانه بیرون اومدم و اسم مسیح رو سرچ کردم.

فامیلیش چی بود؟

ار داشت اولش..

یه کم به مخم فشار اوردم و گ فتم: اهان، ارین!

پیچ های با این اسم وجود داشت که مطابق مشخصات مسیح نبود.

خمیازه ای کشیدم و گ فتم: از عصر حجر جاش گذاشتن. مگه م یسه طرف یه مهندس موفق باشه، بزخم به تخته بر

و رو هم داشته باشه، بعد تو شبکه های اجتماعی فعال یت نکنه؟ گوشی رو کنار گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

روز سخ تی رو پیش رو داشتم.

قرار بود به هر نحوی که شده الیاس رو برای رفتن به اون مهمونی راضی کنم..

با صدای الرم گوشیم بیدار شدم.

اول از همه صدای رو مخشو قطع کردم و بعد به ساعت نگاه کردم.

هشت صبح!؟

بیتفاوت گوشی رو سرجاش گذاشتم و باز خوابیدم.

چی زی نگذشته بود که دوباره صداش بلند شد.

کلافه سرجام نشستم.

هشت و ربع.

اخه ساعت هشت گاو رو با نانچیکو دار بزنی بیدار م

یشه؟ فکر کنم یکی گوشیم رو دست کاری کرده.

چه ادم بی وجدانی .

ناگهان چی زی به ذهنم رس ید.

با تاسف ضربه ای به سرم زدم و گفتم: خاک تو مخ الزایم ریت کنم زمانه! قرار بود الیاسو خر کنی! رحمانا

niceroman.ir

از جام بلند شدم و صورتم رو

با اب ی خ یخ شستم تا از اون خواب الودگی نجات پیدا کنم.

کی میگه صبح زود بیدار شدن نشاط و شادابی میاره؟

خمیازه ای کشیدم و روی صندلی نشستم.

هنوز گیج و منگ بودم و درک درستی از اطرافم نداشتم.

اما میدونستم که الیاس خونه نیست .

بالخره عزمم رو جزم کردم و بعد از یه چرت کوتاه رو میز ناهارخوری، بلند شدم و به سمت کابینت

رفتم. ک تاب اشپزی رو برداشتم و دوباره نشستم.

ورق میزدم و به عکس غذاها نگاه میکردم.

قیافه هاشون خی لی هوس انگیز بود.

اما برای من که شکوفاترین تجربه اشپزیم املت با پنیر پیتزا بوده، زیادی سخت بودن.

تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم.

تو توضیحاتش چیز سختی دیده نم یشد.

بلند شدم و شروع کردم ...

زمان بی‌زمانه

صدای زنگ در که بلند شد، تقریباً همه کارها من رو انجام داده بودم.
فقط وقت رسیدن به خودم رو نداشتم که اون هم چندان مهم نبود.

الیاس شوهرم نیست که با این جور چیزها خر بشه.

همین که بین من کار کردم و غذا پختم کافیه.

باهمون شلوار زانو زده و تیشرت گشاد گلبه یام، بلند شدم و درو باز کردم.

لبخند پهنی زدم و گفتم: سلام داداش گلم!

با تعجب گفتم: سلام!

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: بفرما تو!

وارد شد و گفتم: نمیخواستم به زحمت بیفتی و این همه راه واسه در باز کردن طی کنی؛ اما ظاهراً کلیدمو
جا گذاشتم. هر چند یادمه که گذاشته بودمش تو کیفم...

توجهی به طعنه و لحن شکاکش نکردم.

خب کلیدش رو برداشتم که برداشتم!

بال نکشیدمش که!

دوباره میذارم سرجاش.

فقط خواستم خودم در رو باز کنم که فضا معنوی تر بشه!

به سمت اشپزخونه رفتم و گفتم: لباسا تو عوض کن تا من هم غذارو بکشم.

کم مونده بود چشم هاش ب یافته رو میز!

خند هام رو

کنترل کردم و وارد اشپزخونه شدم.

میز رو تا جای ی که میشد با سلیقه چیدم و نشستم.

الیاس دس تهاش رو شست و سرمیز نشست.

__ بعد سال ها چی پختی؟

با ذوق جواب دادم: ماکارونی! اتفاق ا خیلی هم خوب شده.

__ کو پس؟

__ تو قابلمه دیگه!

__ قصد ندار ی بری زی تو دی س؟ یا قراره فقط هم دیگه رو نگاه کنیم؟

__ چرا الکی ظرف ک ٹیف کنم اخه؟ به من رحم نم یکنی به مصرف اب رحم کن.

کلافه گ فت: م یخوای از گرسنگی بکش یم زمانه؟ الن من چ یکار کنم؟ بهم بگو که بدونم.

__ قله فتح کن، خب بشقابتو بده از تو قابلمه برات بریزم. دو نفر ادمیم دیگه چه نیاز ی داریم به دیس و فلان

و بهمان و تشکیلات و تجملات و غیره؟!

بیحوصله بین حرفم پرید: باشه! خواهش ا بدون حرف کارتو انجام بده.

همراه با نگاه بدی به الیاس، بشقاب هر دومون رو پر کردم و روی میز گذاشتم.

هر دو به ظرف ماکارونی نگاه میکردیم.

الیاسو نم یدونم، ولی من داشتم قربون صدقه خودم م یرفتم!

__ جلل الخالق!

سرم رو بلند کردم و گ فتم:

هان؟ با عجز گ فت: ای خدا!

دلخور گ فتم: چ یه؟! ماکارونی ندیدی تا حال؟ یه کم خمیر شده که اشکال نداره، خوشمزه تر هم هست.

__ ماکارونی به کنار. مسئله ته دیگ ته زمانه!

__ وا! ته دیگم چشه؟!

__ اخه نون؟

تایی به موهام دادم و گ فتم: بله! نصف دنیا ته دیگ نونی میاندازن. در ضمن سیب زمینی نداشتی م...!

سرش رو

بلند کرد و با همون بهت گ فت: اخه خواهر گآگول من... کی نون باگت م یاندازه واسه ته دیگ!!

__ خب چ یکار کنم نون لواش هم نداشت یم!

دستی به صورتش کشید و گ فت: زمانه! ..

با غیض بلند شدم که سریع گ فت: کجا؟ وایسا شوخی کردم. میخورم!

__ صبر کن...

گوشیم رو برداشتم و عکس ها رو جلوش گرفتم.

__ این ها رو ببین. این بچه رو ببین، هم وزن یه گلبول قرمز توئه. خجالت بکش الیاس. ادم ناشک ری

نمیکنه!

__ چشم. من غلط کردم که به غذای شما توه ین کردم.

__ افرین. هر قاشقی که م یخوری از خدا تشکر کن برادر من.

یهکم به افق خیره شد و اهسته چیزهای ی رو زیر لب زمزمه کرد.

فکر کنم طفلک رو دیوونه کرده بودم!

ادامه شام رو در سکوت خوردیم .

چون تو فکر بودم، فرصت ی برای حرف زدن نداشتم.

فکر نکنم با این گندی که زدم الیاس به مهمونی بیاد.

با این حال نا امید نشدم.

ظرف ها رو شستم و بعد از مرتب کردن اسپزخونه، کیک شکلاتی و قهوه رو تو ی سینی گذاشتم و بیرون رفتم.

خداروشکر تو این یه مورد استعداد داشتم .

البته کیک حاضر ی بود، اما قهوه رو خودم درست کردم !

الیاس بالخره طاقتش تموم شد و گ فت:

چرا؟ کنارش نشستم و قلمپ ی از قهوهام رو

نوشیدم .

__ چی چرا؟

__ چرا تو امروز کدبانو شدی؟ چی میخوای؟

تا خواستم حرف بزوم گ فت: اگه فکر کردی با این کارها خر میشم و میریم مهمونی مسیح، کور خوندی زمانه!

با اخم و حرص گ فتم: اما من از ساعت هشت دارم کار م یکنم...

__ خب اشتباه کردی!

سعی کردم از در لوس شدن وارد بشم.

__ داداش ی! داداش خوشگلم. داداش جذاب و مهربونم! الهی من فدات بشم.

با همون اخم گ فت: خدانکنه!

— بریم دیگه! خواهش. هر چی بگی قبوله. فقط بریم اونجا من مهرزاد رو ببین م.

— مهرزاد، یا مسیح؟

تک خنده ای کردم و گ فتم: خب معلومه که مهرزاد. مسیح دیدن داره؟

جوابم رو نداد که با لحن فوق لوسی که خودم هم حالم به هم خورد گ فتم: ای جانم! چه داداش جذابی! چه موهای ی.

چه چشم های ی. چه دمی، عجب پای ی!

بالخره خندید و گ فت: مسخره!

من هم با خنده گ فتم: قیافت شب یه کره خره!

— زمانه م یزنم تو دهنه ها! باز به روت خندیدم؟!

طفلک تقصیر خودش نبود، ک لا جذبه نداشت!

با این حال اعلام اتش بس کردم تا غرورش جریحه دار نشه!

یهو وسط افکارم پرید و با لحنی که ش بیه قاتل های زنجیره ای بود، گ فت: گ فت ی هر کار ی بگم انجام میدی؟!

اب دهنم رو قورت دادم و گ فتم: هرکار ی! فقط..

سفت و محکم گ فت: دیگه اما و اگر نداره.

— من گ فتم فقط. نگ فتم اما و اگر.

سر تکون داد و گ فت: در هر صورت ادامه نده. چون قبول کردی. حال هم برو تو اتاقت میخوام استراحت کنم.

متعجب گ فتم: خب تو برو تو اتاقت.

— عصر بخیر زمانه!

با حرص بلند شدم و به اتاقت رفتم.

الیاس هم یشه بی جنبه بود.

خدا میدونه بابت این مهمونی چهقدر ازم باج میگیره...!

قلم: رحمانا
niceroman.ir

دوباره عقب رفتم و به خودم نگاه کردم.

نه!

رژ بنفش به لباسم نم یاومد.

رژمو پاک کردم و به جاش رنگ جیغ قرمز رو انتخاب کردم.

__ زمانه این ساعت نق...

ادامه حرفش و رو خورد.

به سمتش چرخیدم و گ فتم: خوبه؟

ضربه ای به پیشونیش زد و گ فت: ای خدا! چه گنا هی کردم که گیر این دیوونه

افتادم؟ با تعجب گ فتم: وا چرا؟!

نزدیک تر شد و گ فت: زمانه! این لباس، این همه ارایش، این مدل موی عجیب و غریب تو رو شبیه عروس ها کرده.

مگه مراسم خواستگاریه؟!

لبخند شیطونی زدم و گ فتم: شاید هم بشه!

اخمی کرد و گ فت: درد! پرروی ی هم حدی داره زمانه. موهات رو ساده بذار.

بالب های اویزون جلوی آینه نشستم و موهام رو باز کردم.

زمان بی زمانه

چ هقدر واسه پیچیدنش زحمت کشیدم!

برس رو برداشتم و موهامو شونه کردم.

قسم تی از لختی شونه و کمرم رو هم پوشوند.

به الیاس نگاه کردم و شاکی گفتم: خوب شد!؟

با همون اخم گفتم: ارا پشت هم زیاده.

— اه الیاس! گیرنده.

نگاه جدیاش باعث شد ارایش چشمم رو کمرنگ کنم.

با غضب گفتم: خوبه الن؟ راضی هستی؟

سری تکون داد و گفت: بهتر شد. راه بیفت تا دیر نشده.

امشب از اون شب های بود که دوست داشتم الیاسو خفه کنم!

مانتو و شالم رو پوشیدم و دنبالش راه افتادم.

استرس داشتم و این برای خودم هم عجیب بود.

اصول دختر ریلکس و بیخیالی بودم و حس استرس و اضطراب زیاد سراغم نمیامد.

به مهرزاد فکر کردم و ته دلم قنچ رفت!

انگار رفتن به اون شرکت، از من یه زمانه دیگه ساخته بود!

الیاس جلوی یه خونه ویلایی با نمای سفید توقف کرد.

تمام مدتی که الیاس با نگهبان حرف زد، به خونه خیره شده بودم.

حس عجیبی داشتم.

قلم: راحانا
niceroman.ir

ناخودآگاه سرم و بلند کردم و به بالترین پنجره نگاه کردم.

همون موقع پرده تگون خور

د و سایه ی که تا الن پشت پنجره بود، ناپدید شد!

برخلاف احساس درونیم، سرم رو پایین انداختم و نسبت به اطرافم کنجاوی نکردم.

الیاس دستم رو گرفت و گ فت: چه سر به زیر شدی، چی تو سرته؟

بی حوصله گ فتم: تو هم که فکر م یکنی من ستون پنجمم و هر دقیقه در حال نقشه کشیدن. بسه دیگه!

دلجویانه ضربه ای به بینیم زد و گ فت: خيله خب؛ چرا ناراحت م یشی خواه ر

ی؟ وسط حیاط ایستادم.

الیاس هم به تبعیت از من ایستاد.

نگاهی به حیاط خلوت انداختم و گ فتم: چرا هیچ کس نیست؟

فقط سه تا از مهندس های دیگه دعوتن. تعداد مهمو نها زیاد نیست.

س ر ی تگون دادم و گفتم: باشه. ای نظور ی بهتره.

نگاهی به حیاط انداختم.

باغچه خشک و مرده، برگ های ی که روی زمین ریخته بود...

چ هقدر بی روح.

چهار تا ماشین گوشه حیاط پارک شده بود.

فقط روی یکیشون پارچه کشیده بودن.

__ کدوم ماشین مهندستونه؟ الیاس

گنگ نگاهم کرد و گ فت: چی؟

به ماشین ها اشاره کردم و گ فت: میگم کدومش مال مهندستونه؟

__ اهان. فقط یکیشون مال مهندس ابراهیم یه. بقی هاش مال مسیحه.

__ پس چرا فقط روی یکیشون پارچه کشیده؟

دستم رو کشید و گ فت: بیا بریم زمانه. همه جا دور

بین داره؛ الن وقت این حرفاست؟

__ خيله خب دست مو کند ی. خودم میام.

زنی با لباس مخصوص خدمتکاری که فقط توی فیلمها دیده بودم، دم در ایستاده بود.

با ذوق رو بهش گ فت: سلام خانم!

بدون بلند کردن سرش، ربات وار گ فت: سلام. خوش آمدید. لباس هاتون رو به من بدید.

مانتو و شالم رو به دستش دادم و زیر گوش الیاس گ فت: فکر کنم خدمتکارها رو با کمر بند فل زی ک تک میزنه؛

طرف نگاهمون هم نکرد.

الیاس بازوم رو کشید و گ فت: ساکت شو زمانه! فکر نم یکنی میشنوه؟

شونه بال انداختم و گ فت: خب بشنوه برادر من. ای ن مهندستون زیادی عجیب غریبه. هم حیاطش عجب ب بود،

هم

خدمتکارش. اص

لا چرا خودش نیومد خوش آمد بگه؟

__ هیس! داره میاد سمتمون.

موهام رو پشت گوشم زدم و سرم رو چرخوندم.

مسیح با همون صلابت و اخمی که تو شرکت ازش دی ده بودم، به سمتمون اومد.

با الیاس دست داد و گ فت: خوش اومدید، خیلی وقته منتظرتون یم .

الیاس با لبخند مردونه ای گ فت: معذرت م یخوام. ترافیک بود و ...

مسیح وسط حرفش پرید و گ فت: منظورم این بود که خیلی وقته نگهبان ورودتون رو به من گزارش کرد.

و نگاه معناداری به من انداخت.

از نگاهش یه جورای ترس یدم و گ فتم: سلام!

باز هم مثل اون روز با تکون دادن سرش جوابم رو داد.

حسابی ضدحال خوردم!

اخه این ادم چرا ای نجو

ریه؟ __ چرا وایسادی؟

بفرمایید .

الیاس با عصبانیت پیچ کرد: هر چی بهت میگم ای نجا دوربین داره، وایسادی ماشین های یار و رو میشم ری!

__ باشه باشه. حال که چی زی نشده.

نگاه بدی بهم کرد و چی زی نگ فت.

با دیدن خونه نتونستم نگاه ذوق زدهام رو کنترل کنم!

فکر کنم خیلی فجیع نگاه م یکردم که الیاس سقلمه ای بهم زد و باعث شد دوباره سرم رو پایین بندازم.

خانم و آقای ی که تو پذیرای ی بودن، با دیدن ما از جاشون بلند شدن.

اونطور که از حرف هاشون فهمیدم، مهندس ابراهیمی دوست مسیح، تمنا هم همسرش بود.

کنار الیاس نشستم و به تابلوی بالای سر مسیح نگاه کردم.

بر خلاف انتظارم مثل تابلوهای هنری شرکت نبود!

یه حس کاراگاهی شدیدی داشتم.

حتی این که تابلوهای خونه و شرکتش متفاوتی هم باعث شد بهش شک کنم!

بی فکر نگاهش کردم که سریع چشم ازم گرفت.

با این حرکتش لبخندی روی لبم نشست و انگار یخم باز شد.

کمی تو جام جابهجا شدم و گفتم: مهرزاد جان

نیستش؟ مسیح چند ثانیه با اون نگاه یخ یاش نگاهم

کرد.

طوری

بی حس نگاهم کرد که گفتم ان جواب نمیده و ضایع میکنه!

اما شعور به خرج داد و کوتاه گفتم: میاد.

سری تکون دادم و رو به تمنا که کنارم نشسته بود گفتم: شما هم مهندس

هستین؟ سرش رو از تو گوشیش در آورد و گفتم: جانم؟!

سوالم رو دوباره تکرار کردم: شما هم مهندسین؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفتم: نه! من فوق لیسانس مترجم زبان دارم، اما شاغل

نیستم.

به مهندس ابراهیمی اشاره کرد و گفتم: شاهین هم زیاد با کار کردنم موافق نیست.

__ اهان! بحث غیرت و اینا...

موهانش رو از رو صورتش کنار زد و گفت: شما رو تا حال ندیده بودم .

__ اخه ما تازه از اصفهان اومدیم. این اولین همکار بی بینشونه .
و با دست به مردها اشاره کردم.

لبخندی زد و دوباره به دنیای گوشیاش برگشت.

پوف!

از این هم خیری بهم نرسید!

احساس کردم یه نفر پشتم ایستاد.

سرم رو چرخوندم و مسیحو دیدم که گوشیا ی رو به سمت تمنا گرفت .

__ گوش ی تو تو اتاق جا گذاشت ی . بار هزارمه که زنگ میزنه .

بدون تشکر، حتی بدون ای نکه بهش نگاه کنه گوش ی رو گرفت و با بیخشید کوتاهی از جمع خارج شد.

علاوه بر رفتار عجیب تمنا با مسیح، یه چیز دیگه هم توجهم رو جلب کرد.

یه تتوروی مچ دست مسیح .

یه تاریخ میلادی بود؛

بیست او ریل دوهزار و دوازده ..

معادل یک اردیبهشت هزار و سیصد و نود و یک .

تو حساب و ک تاب هام غرق شدم .

زمان بی زمانه

تاریخ تولد خودش که نمیتونست باشه.

مهرزاد هم قطع اسنش ای نقدر نیست .

پس اون تاریخ چی بود؟

شاید یه اتفاق مهم تو اون روز براش افتاده.

اما چه اتفاقی؟ فضولی

رو کنار گذاشتم .

البته فقط برای چند ثانیه!

چون وقتی تمنا اومد دوباره رو رفتارش با مسیح دقی ق

شدم؛ و باز هم به جای ی نرسیدم .

هوف!

چ هقدر این خونه و ادم هاش مرموزن!

خدمتکاری

که دم در دیده بودیمش، به سمت مسیح ح اومد و گ فت: اقا! مهندس رحمانی اومدن.

مسیح سر تکون داد و گ فت: الن میام .

و رو به الیاس گ فت: حدود ا یک بار در فصل... برگشتم بیشتر درموردش توضی ح میدم .

الیاس هم مثل شاگردهای خرخون سر تکون داد و گ فت: البته! بفرمایید .

مسیح بی حرف هم بلند شد و به سمت در خروجی رفت.

با رفتن مسیح، الیاس سرشو به سمت خم کرد و گ فت: همه چی رو به راهه؟

__ منتظ ری گند بزئم؟ نترس چ...

قلم: رحمانا
niceroman.ir

همو نموقع تمنا خواست برگرده سر جاش که پاش به پام گیر کرد و پخش زمین شد.

از طرفی خواست با تکیه دادن به میز بلند بشه که م یز شکست و همه فنجون های چای ریختن رو زمین و

چندتاشون هم شکستن!

چای ریخته شده، قسمت از دست تمنا رو هم سوزوند.

با دهن باز به فلاکت روبروم نگاه میکردم.

انقدر شوکه شدم که توان جیغ کشیدن هم نداشتم!

مهندس ابراهی می یا همون شاه ین به سمتش رفت و خواست کمکش کنه که به شدت دست شو پس زد .

انگار نه تنها با مسیح، بلکه با همه درگیر بود!

با حالت عصبی بلند شد و پاشوروی تیکه های فنجون گذاشت.

بلند شدم و با ترس گفتم: پات... ..

دست من رو هم با همون شدت پس زد.

از روی تیکه های فنجون ها رد شد و داد زد: صفیه خانم؛ لطف اوسایل منو بیارین .

به سمت شاه ین چرخید و گ فت: بهت گ فتم نیام تو این خراب شده؛ گ فتم نم یام!

شاه ین رو به ما لبخند خجالت زده ای زد و گ فت: عذر م یخوام!

و دستشو کشید و برد .

صداشون خ یلی گنگ بود، اما شنیده م یشد .

__ باشه تمنا... ارو

م باش عزیزم الن میریم .

__ من حالم از این خونه به هم م یخوره شاهی ن! چرا عذابم میدی؟ میدونی من بزرگترین امید زندگیم رو از دست دادم؟ میدونی هم هاش تقصیر مس یحه؟

__ من اشتباه کردم عشقم... ان برمیگردیم.

__ به مسیح بگو اگه قضی ه ال...

صداشون کامل قطع شد.

احتمال دری که نمیدیدم رو بستن .

شدید به فکر فرو رفتم.

مسیح چی کار کرده بود که تمنا این قدر به خوش تشنه است؟

گفت بزرگترین امید زندگیم...

نکنه مسیح قاتله؟!

سرم رو با تاسف تکون دادم .

نمیدونم این فکرهای احمقانه از کجا به ذهنم م یرسه .

با حس سنگینی نگاه الیاس ، سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

با دیدن نگاه شماتت بارش ، شاکی گفتم: چه یه؟ پشتم که چشم ندارم! تقصیر خودش بود .

__ زمانه! میدونی اگه م یفهمید کار توئه چی میشد؟ شانس آوردی تو حال خودش نبود...

دست م رو به معنای برو بابا تکون دادم و گفتم: ول کن دیگه ، عمدی که نبود. نکنه باید دیهانش رو به تو

بدم؟ با اومدن مسیح و مهمون هاش دهن الیاس هم بسته شد و از بهره گی ری پند و اندرزهای محروم شدم

!

کاش می فهمید یه زیرپای ی ناخواسته این قدر و نصیحت و وصیت نم یخواد .

بیتفاوت به دو مرد و زنی که اومده بودن نگاه میکردم که با دیدن مهرزاد پشت سرشون ناخودآگاه ایستادم .

کنار دختر تقریباً بیست و خرده ای ساله ایستاده بود و با تخیلی باهوش حرف میزد!
الیاس رد نگاهم رو دنبال کرد و با بیرون دادن نفسش گفتم: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: حلال زاده هم به برادرش میره.

و دوباره به مهرزاد نگاه کردم .

دلتم میخواست برم سمتش اما به سختی جلوی خودم رو گرفتم.

میترسیدم مسیح پاچ هام رو بگیره!

مهمون های جدید به سمتمون اومدن و سلام و احوال پرسی شروع شد .

مسیح با دیدن میز و فنجان های شکسته سوالی نگاهمون کرد.

نگاهش ادم رو یاد بازپرس فیلم های جنای می یانداخت!

با اون مویرگ های قرمز چشم هاشون...

من که حسابی از عصبانیت مردهای چشم رنگی حساب می بردم.

به نظرم شب یه خون اشام ها میشدن!

اصلاً یکی از دلیل بی جذبه بودن الیاس هم بین چشم مشک یاش بود!

ولی عصبانیتش رو درک نکردم ...

زمان بی‌زمانه
مگه چی شده؟

چهار تا فنجون که این حرف‌ها رو نداره.

راست میگن هر چی پولدار تر خسیس تر و طماع تر!

این بار من مثل شاگرده ای خراب کار و زی راب زن، اب دهانم رو قورت دادم و به نفس گزارش دادم: تمنا خانم
پاش گیر کرد و...

رنگ نگاهش عوض شد و ب بین حرفم پرید: کجا

رفت؟ با انگشت به سم تی که رفته بودن اشاره

کردم.

مسیح با قدم های بلند به اون سمت رفت.

با تعجب به الیاس نگاه کردم که شونه ای بال انداخت و مشغول حرف زدن با مهندس رحمانی شد.

خدمتکارها تو یه چشم به هم زدن همه جا رو تمیز کردن.

سر مو چرخوندم و به مهرزاد نگاه کردم.

هنوز همو نجا ایستاده بود و داشت با دختر حرف میزد...

اون ما رو نمیدید؛ چون فاصله پذیرای ی تا ورودی تقریباً زیاد بود.

سر جام جاب هجا شدم و خودم رو با کندن لک ناخنم مشغول کردم.

تمنا و شاهین رو دیگه ندیدم.

احتمالاً از یه در دیگه رفته بودن!...

کمی بعد مسیح تنها برگشت و به سمت دختر و مهرزاد رفت.

با اخم به صحبت هاشون گوش داد و رو به مهرزاد چی زی رو توییح گرانه گ فت.

بعدش هم انگار خداحافظی کردن چون دختر رفت و مسیح و مهرزاد به سمت ما اومدن.

پسره مارموز معلوم نیست باز چیکار کرده!

__ سلام!

سر مو بلند کردم و با لبخند جوابشو دادم؛

اما صدام بین بقیه گم شد!

__ به به سلام اقا مهرزاد!

__ چه بزرگ شدی مرد جوون! دست جکی چان رو از پشت بستنی ها!

__ جکی چان دیگه کیه؟! مهرزاد خان هزار برابر رستم دستان پهلوونه!

__ ماشاءالله، از هیچ پد ری این پسر به دنیا میاد دیگه!

بدون اینکه متوجه بشم، با چهره تو هم به چاپلوسی هاشون گوش میدادم!

یاد زمانی افتادم که معلم های دبستانمون بچه هاشون رو می آوردن سرکلاس و همه بچه ها به به و چه چه کنان

دوروش جمع میشدن.

مهرزاد هم انگار حس مشابه من رو داشت که اص لا بهشون توجه نکرد.

سرش رو بینمون چرخوند و با دیدن من یهو لبخند زد و گفت: عه! تو هم این جای ی عم لی؟!!

لبخندی که از ذوق رو لبم نشسته بود، کام لا محو شد.

پسره نکبت بدجوری به باباش رفته بود!

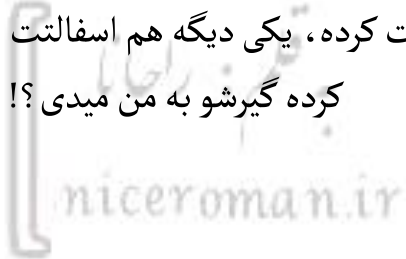
لبخند مصنوعی ای زدم و دستم رو شل و وارفته براش تکون دادم.

اما تو دلم داشتم فحشش میدادم!

به الیاس که اهسته م یخندید، توپیدم: درد! نخند ها!

به زور خندهاش رو خور


د و گ فت: غلتک مال یکی دی گه بوده، یکی دیگه صافت کرده، یکی دیگه هم اسفالتت


کرده گیرشو به من میدی؟! 

چشم غره ای رفتم و گفتم: ببند الیاس!

و دوباره به مهرزاد نگاه کردم که داشت با مسیح حرف م یزد.

گوش هام رو تیز کردم بینم چی میگن!

__ بابا میشه من برم پیش زمانه؟! 

مسیح دستی به موهای پسرش کشید و گ فت: زمانه ک یه؟! 

اوهوکی! من شجره نامه طرف رو در

اوردم؛ این هنوز اسم من رو هم نم یدونه


!


ولی خدای ی پدر بودن خی لی بهش میاد...!

مهرزاد با انگشت به من اشاره کرد .

مسیح هم بی حس سر شو چرخوند و نگاهم کرد .

به چشم های یخ یاش خیره شدم.

یعنی چه چی زی باعث شده این قدر بی احساس بشه؟! 

جدای ی از همسرش؟! 

حرف تمنا رو کجای این پازل بذارم؟

مسیح باهانش چی کار کرده؟

سرم از این همه فکر و معما داشت م یترکید.

اهسته لب زد: برو!

مهرزاد تقریباً به سمت پرواز کرد و جای تمنا نشست.

با لبخند بزرگی گفت: فکر نم یکردم دیگه بینم ت! دیشب خوابت رو دیدم.

کنجکاو پرسیدم: جدی؟! چه خوابی دیدی؟

— بگم م یترسی!

سرم رو تکان دادم و گفتم: تو بگو! نمیترسم...

— خواب دیدم دست مامانم رو گرفتی و تو یه دشت بزرگ دارین تاب بازی میکنین. اما یهو تاب پاره شد و زیر پاتون خالی شد...

حس بدی پیدا کردم؛

اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: خب؟

— بعدش مامانم رفت تو آسمان، تو هم سقوط کردی.

اب دهانم رو قورت دادم و گفتم: مامانت کجاست؟

چشم هاش غمگین شد و گفتم: میگن رفته سفر... اما مرده! هر شب بابام می شینه رو ب هر وی عکسش و گریه م یکنه.

من م یدونم که مرده؛ وگرنه بابا انقدر گریه نمیکرد...!



ناخودآگاه به مسیح نگاه کردم.

پس مرگ همسرش این قدر اشفت هاش کرده بود .

باورم نمیشد مرد مغرور مقابلم گریه کنه .

معلوم بود خیلی زنش رو دوست داره ..

دستی به موهای مهرزاد کشیدم و گفتم: خوش به حالت که همچین بابای داری. من نه مامان دارم، نه بابا. اما یه داداش دارم که اندازه تموم دنیا دوستش دارم! تو هم حتماً خیلی بابات رو دوست داری، مگه نه؟!
— عقل نداری؟! خود معلومه که دوستش دارم. مامان و بابای تو چه جور می‌مردن؟

ناخودآگاه اخم محوی کردم.

کمی مکث کردم و گفتم: مهم نیست که چه جور می‌رفتن؛ مهم اینه که همیشه دارن نگاهمون می‌یکنن.

— ادم‌ها وقتی می‌میرن، فرشته می‌شن؟

کمی فکر کردم و گفتم: یه همچین چی زی

ی... — همیشه بیشتر ای نجاتی؟!

متعجب گفتم: بیشتر پیام؟

سرش رو بال پایین کرد و گفت: دوست دارم بیشتر پیشم باشی. تو شکل مامان می!

نفسم رو به سختی بیرون دادم.

یعنی چی که من شب یه مادرشم؟

— من هر روز بعد از مدرسه میرم شرکت بابام؛ هر وقت کارش تموم شد با هم به خونه برم یگردیم. همیشه تو هم

بیای؟

— همیشه عزیزم؛ پدرت عصبانی میشه .

لب‌هاش رو به شکل بامزه ای جمع کرد و گ‌فت: اما من دوست دارم تو پیشم باشی .

این حرفش حس خوبی بهم داد.

انگار مهرزاد جزئی از وجودم شده بود!

ضربه ای به بین‌یاش زدم و گ‌فتم: من هم دلم م‌بخواد پیش تو باشم گوگولی! اما مطمئنم پدرت خوشش نییاد.
همه پدرها رو بچه‌هاشون حساسن ، مخصوص اگل‌پسرشون.

_ اما من راجع بهش فکر کردم. یه نقشه‌های ی هم کشیدم...!

با خنده گ‌فتم: خب... چه نقشه ای؟!

دستش رو زیر چونه‌اش زد و پاش و روی پاش انداخت.

تمام تلاشم رو کردم که به ژستش نخندم .

بادی به غبغب انداخت و گ‌فت: من یه کاری میکنم بابا پرستارمو اخراج کنه؛ بعد تو بیا جای اون ...

لحنش طوری بود که منتظر بودم ادامه بده؛

اما همچنان سکوت کرده بود.

سرش رو تکون داد و گ‌فت: به چی نگاه میکنی؟ حرفم تموم شد!

همین!

دنیای بچه‌ها چهقدر قشنگ بود .

ساده...

اروم...

خوب...

کاش ادمها تا ابد بچه میموندن!

اهسته خندیدم و گفتم: ن میشه که مهرزادجان!

اخم کرد و گفت: چرا فکر میکنی من بچه هام و نمیفهمم؟ ماما جونم هم ای نظوری فکر کرد که دیگه دوست ندارم خونهایش بمونم!

خنده ام رو خور

دم و گفتم: اخه ...

__ تو قبول کن؛ بقیهایش با من!

و من انگار داشتم با یه پسر بیست ساله حرف میزدم!

طوری مطمئن حرف میزد که ادم رو به شک میانداخت.
اما بالخره هفت ساله بود و امکان نداشت بتونه از پس این کارها بر بیاد.

به ناچار گفتم: باشه... من قبول میکنم.

لبخند شیرینی زد و گفت: پس بقیهایش با من!

صد و پنجاهم بین تخمه رو هم خوردم، اما هنوز مزه دهنم تلخ تلخ بود.

خواستم غر بزوم این چه تخمه ایه اما یاد شرط الیاس افتادم.

از اول هم میدونستم خوشی مهمونی رفتن رو از دماغم بیرون میکشه.

از اون جای که بچه خوش قولی بودم، به حرفش گوش دادم و دیشب ترانه رو برای شام دعوت

کردم.

اون هم بیرون، بدون هی چ شخص زنده دیگه ای!

از اون شب هر چی بگم کم گ فتم.

هنوز هم وقتی بهش فکر میکنم گلاب به روتون اسهال میگیرم!

البته الیاس خان به این قناعت نکرد.

امشب خودش شام پخت و ترانه رو دعوت

کرد؛ شام رو هم به اسم من زد!

حال هم مثل یه خانواده صم یمی داشتیم ف یلم نگاه م یکردیم.

از این که با ترانه خوب رفتار میکردم عذاب وجدان داشتم.

احساس میکردم به وحشی درونم خیانت کردم!

— زمی جون پاپ کورن و م یدی؟

پوفی کشیدم و بدون نگاه کردن پاپ کورن رو به سمتش گرفتم.

حقش بود بزمن تو دهنش.

زمی جون؟! عق!

گوش یام روی میز چشمک م یزد.

نگاهی به الیاس کردم که غرق فیلم تولد ترانه شده بود.

نم یدونم چه جذاییتی برایش داشت.

قلم: راحانا
niceroman.ir

RAHANANA

نایس رمان

اهسته گ فتم: تلفن جواب دادن که ممنوع نیست، هست؟ بدون
چرخوندن سرش، دستی تو هوا تکون داد و گ فت: راحت باش!
گوشی رو برداشتم و وارد اتاقم شدم.

شماره ناشناس بود.

از اون دسته افراد نبودم که شماره ناشناس رو جواب نمیدن.

گاهی این قدر بیکار می شم که دعا میکنم ایرانسل بهم پیام بده، دیگه شماره ناشناس که جای خودش رو داشت
!

با صدای ی که از حالت عادیام نازک تر شده بود گ فتم: بفرمائید؟!

صدای ی خیلی ضعیف، پیچ وار گ فت: زمانه! زنگ بزن به بابام!

با ذوق گ فتم: توی ی مهرزاد؟!

با همان تن صدا گ فت: قبول نیست تقلب کردی! خب معلومه که مهرزادم؛ تو چه گیجی زمانه!

خندیدم و گ فتم: زنگ بزنم چی بگم فسقلی؟

هیجان زده گ فت: همه چ یز اوکی شد! دیدی گ فتم؟ حال بابام اطلاعیه فور ی داده واسه استخدام پرستار!

بهت زده گ فتم: بگو جون زمانه!

با لحن تند ی گ فت: الن بابام میاد. زنگ بزنی ها!

__ باید ببینمش؛ فردا میرم شرکت. باشه؟!

کمی مکث کرد و گ فت: باشه. تا فردا یه کاریش میکنم. فقط ساعت دوازده بیا که من هم باشم.

__ چشم! شبت ب هخیر عزیزدم!

__ شب ب هخی ر!

چند دقیقه ای از پایان تماشای م یگذشت ، اما همچنان همون جا ایستاده بودم.

— کی بود؟!

برگشتم و با دیدن ترانه ، ناخودآگاه جیغی کشیدم و بغلش کردم.

نزدیک بود از تعجب سک ته کنه!

— چی کار م یکنی زمانه؟!

بالخره ازش جدا شدم و گ فتم: خی لی بیشعوری که بی در زدن میای تو! این اخلاقت مثل الیاسه !

سرش رو کج کرد و گ فت: اتفاق ا الیاس گ فت بیام! حال هم انقدر ضایع طرفه نرو! کی بود؟!

خواستم بهش بیرم که چرا تو کارم دخالت میکنه ، اما ناگهان فک ری به ذهنم رسید .

دستش رو کشیدم و هلش دادم رو صندلی .

— ای! چته؟!

روبروش نشستم و گ فتم: ببین ترانه... من م یخوام از فردا برم سرکار. یه کار پاره وقته ، پرستاری بچه. امکان

نداره الیاس راضی شه چون بابای اون بچه همکارشه.

شونه بال انداخت و گ فت: خب من چ یکار کنم جونم؟ خودت میگی قبول نمیکنه !

لبخند شیطانی ای زدم و گ فتم: تو بگی قبول میکنه !

با ناز خندید و گ فت: وا! چرا باید قبول

کنه؟ ایش! دختره مشکل دار!

انگار عقده محبت داره.

اب دهانم رو قورت دادم و گ فتم: چون خی لی تو رو دوست داره .
به ذوق مرگ شدن خاصی توی چشم هاش دیدم که میگ فت همه چ یز حله!

احساس میکردم این صحنه قب لا هم اتفاق افتاده .

سرعت پا تکون دادن و ادامس جویدنم یکسان بود .

هر از گاهی به تابلوهای بی معنی نگاه میکردم؛

گاهی هم به سال ری که مثل مورچه این ور و اون ور م یرفت .

کلافه به ساعت م چ یام نگاه کردم .

هنوز بیست دقیقه دیگه مونده بود .

بلند شدم و به سمت پنجره سرتاس ری رفتم .

حتی نگاه کردن از این بال هم به ادم ه یجان م یداد!

سرم رو

بلند کردم و توی اینه به خودم نگاه کردم .

دستی به موهام کشیدم و شالم رو مرتب کردم .

امروز بیشتر از هر وقت دیگه ای به خودم رسیده بودم و آگه الیاس خونه بود قطع ا کلهام رو میکند!
دیشب وقتی ترانه درخواستم رو بهش گ فت با حالتی عصبی وارد اتاقم شد .

یاد اور ی دیشب لبخندی روی لبم نشوند .

الیاس خیلی من رو دوست داشت !

اص لا نباید به ترانه رو میانداختم .

قلم: راحانا
niceroman.ir

زمانه
زمانه

وقتی با الیاس حرف زد، قانع شد و گ فت: انتخاب رو پای خودت میذارم، اما وای به حالت اگه یه زمانه دلشکسته تحویلیم بدی! لزم نبود از ترانه بخوای باهام حرف بزنی... تو به اندازه هزار تا ترانه برای من عزی زی!

لبخندم عمی ق تر شد.

با این که برادر واقعیام نیست، اما اگه برادر داشتم هم نم یتونستم انقدر دوستش داشته باشم!

در شرکت باز شد؛

اما مثل اون دفعه

نه!

سرم رو چرخوندم و با دیدن مهرزاد تو اون حال قلبم مچاله شد.

سریع خودم رو بهش رسوندم و گ فتم: خوبی مهرزادجان؟ چرا این شکلی شدی؟ حالت بده عزیزم؟!

و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم.

خودش رو عقب کشید و گ فت: اه چی کار میکنی زمانه؟!

از این حرکتش کمی دلخور شدم اما با حرف بعدش ای ن دلخوری هم از بین رفت: مث لا قراره پرستار من بشی! اگه تو هم مریض بشی که بابام قبول نم یکنه!

ل بهام کش اومد که باز به غرغر کردنش ادامه داد: پولهای داداش تو خرج کردی تیپ زدی، بعد نشستی روی زمین؟ بلند شو!

موهانش رو به هم ریختم و گ فتم: چی کار کردی با بابات؟

اخمی کرد و گ فت: شدید ا عذاب وجدان دارم؛ اما هر وقت خیلی با وجدانم درگ یر میشم برات ارزوی موفقیت م یکنم درست میشه!

خندیدم و گفتم: که ارزوی موفقیت میکنی؟!
لبخندی زد و گونهایش چال افتاد.

__ اگه بدونی چه ارتیست با زی‌های د راوردی! اولش که مجبور شدم خودم رو گم کنم!
بهت زده گفتم: چی؟!

__ هیس! سال‌ری گوش‌های تیزه! چرا نعره میزنی؟

__ ادامه بده ببینم چی کار کردی وروجک!؟

لبخندی زد و با ژست قهرمانانه گفت: به پرستاره گفتم برام بستنی بخره، خودم هم سریع دویدم پشت دکه. یه کم که گذشت رفتم پیش پلیس ادرس خونه رو دادم. پرستار و بابام دعواشون شد و بابام به خاطر بی‌دقتی اخراجش کرد!

با دهان باز گفتم: خب!؟

چونهام رو فشار داد و دهنم رو بست.

__ خب به جمال عملیت! بابام همیشه وقتی پرستارهامو اخراج میکنه، یه هفته طول می‌کشد تا یه پرستار مورداعتماد پیدا کنه. من برای این که زودتر یکی رو استخدام کنه تو مدرسه اب با زی کردم و یه عالمه تو حیاط نشستم! بعدش هم چهارتا بستنی خوردم؛ وقتی اومدم خونه مثل سگ می‌لرزیدم!

با بهت گفتم: مهرزاد!

با حالت خودم گفتم: زمانه!

__ تو چی کار کردی دیوونه؟

شونه بال انداخت و گفت: این کار رو کردم که بابام تو رو بیاره.

با ذوق گفتم: یعنی این قدرم نو دوست داری؟

بلند شد و گفت: ادم رو جو بگیره سگ بگیره! بیا تواتاق بابام.

دنبالش رفتم و گفتم: پد رت هنوز جلسه داره.

خندید و گ فت: اسکولت کرده!

ایستاد و اهسته گ فت: بابام هیچ وقت با یه خانم تنها نمیشه؛ بعد تو میخوای مخشو بزنی؟ عم را بتونی!
_ عجب! کی خواست مخ باباتو بزنه؟

لبخند قشنگی زد و گ فت: ببین عم لی! خانم ها دو دسته ان... یا یکی رو تو زندگ یشون دارن، یا عاشق بابا ی
منن! نود درصد پرستارهای من هم به خاطر طناب دادن به بابام اخراج شدن.

با خنده گ فتم: شاید من جزو دسته اول باشم. هوم؟!

نچی کرد و گ فت: نه! مگه کسی شهاب سنگ خورده تو ملاجش که تو رو بگیره؟

دوباره پیچ پیچ وار گ فت: اما من کمکت م یکنم که بابام ازت خوشش بیاد، چون من هم ازت خوشم میاد!

از موضعم بیرو

ن امدم و گ فتم: جدی؟!!

چشمکی زد و گ فت: همه چیز رو بسیار به من .

در مرحله قبل که به خوبی ثابت کرده بود، با عرضه و قابل اعتماد.

شاید بهتر بود باهاش همدست بشم!

تقه ای به در زد .

جدیت مسیح رو حتی از پشت در هم م یتونستم احساس کنم.

_ بله؟!!

_ ماییم بابای ی .

_ بیا تو گل پسر!

زمان بی‌زمانه

لبخندی روی لبم نشست.

نگ فتم پدر جذابییه؟!!

این همه مشکل و غرور، باعث نشده بود به رابط هاش با مهرزاد ضربه ای وارد شه.

در رو باز کرد و با دو خودش رو به مسیح رسوند.

من هم وارد شدم و دم در ایستادم.

از پشت میز به سمت مهرزاد اومد و بغلش کرد.

با استرس خودم رو

تو اینه چک کردم.

شالم ک می کج بود.

با وسواس صافش کردم و دستی به مانتوی خفاش یام کشیدم.

امروز خی لی تابلو به خودم رسیده بودم..

دقیق ۱ مثل وقت های ی که میرفتم

عروسی؛ یه لباس شب کم داشتم فقط!

صدای قهقهه مهرزاد، باعث شد سرم رو به طرفشون بچرخونم.

مثل این که مسیح قلقلکش داده بود.

نگاهم رو به سمت م سیح سوق دادم که با نگاه خاصش مواجه شدم.

چه قدر ذوق میکردم وقتی نگاهم م یکرد!

و البته در کنار این حس خوب دست و پام رو هم گم م یکردم...

قلم: راحانا
niceroman.ir

MAHANA

زمانه
زمانه

لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم: سلام!

سرش رو به نشونه سلام تکون داد و گفتم: بفرمایید.

روی نزدیک ترین مبل به میزش نشستم.

به سمت تلفن رفت و گفتم: شما خواهر مهند..

نذاستم حرفش رو ادامه بده و سریع گفتم: بله!

از ای نکه بین حرفش پریدم، چندان خرسند نشد گویا!

خیره و با اخم نگاهم که کرد که ناخودآگاه گفتم: ببخشی د!

و تو دلم چند فرغون خاک ریختم تو سر الیاس!

جذبه رو باید از مسیح یاد م یگ رفت.

با یه نگاهش هم ادم رو واجب التعویض تنبون م یکرد لمصب!

— خانم سال ری دو تا قهوه بیارین تو اتاق من؛ لطف اسری ع.

تلفن رو گذاشت و به سمت مبل کنار کمد رفت.

خند هام گرفت.

شب یه یوسف و زل یخا شده بودیم!

من نزدیک اون مینشست م و اون دورترین مبل رو انتخاب م

یکرد؛ به قول الیاس بعید نبود من ازش خواستگاری کنم!

مهرزاد کیف مدرس هاشو روی میز کار مسیح گذاشت.



زمان بی‌زمانه

بعد هم اومد و کنار من نشست.

این حرکتش باعث شد حسابی دلگرم بشم!

چند تقه به در خورد و مسیح بلند شد تا قهوه‌ها رو از سال‌ری بگیره. مهرز

اد اهسته گ فت: زمانه؟ مثل

خودش پیچ زد: جونم؟!

با اشاره به مسیح گ فت: اونو میبینی؟ بابامه!

با تعجب گ فتم: خب م‌یدونم! چ‌ه‌طور؟

__ اخه یه جور ی استرس‌گرفتی انگار با یه موجود ماوراطبی‌عی یا دایناسور ی چی زی‌روبرو شدی، م‌ت‌لا میخوای مخشو بزنی.

ناخودآگاه خندیدم که با دی‌دن نگاه مستقیم مسیح، دوباره ساکت شدم! ...

قهوه رو جلوم گذاشت و گ فت: سابقه این کار رو داشتین؟

گنگ پرسیدم: کدوم کار؟

بی‌حوصله گ فت: شما واسه چه کاری اومدین این‌جا؟

__ هان! منظورتون پرستاریه. خب نه! اما مهرزاد که دیگه بچه نیست، م‌یتونیم با هم دوست باشیم م.

مسیح این بار به مهرزاد نگاه کرد و گ فت: پسرم همیشه چند دقیقه من و این خانم رو تنها بذاری؟!

کمی به خودم جرئت دادم و گ فتم: زمانه هستم!

مهرزاد نگاهی به من کرد و اهسته گ فت: خانم زمانه هستم! نپرونیس!

نم‌یدونم مسیح شنید یا نه؛ اما جدی

صداش کرد: مهرزاد!

مهرزاد پوفی کرد و گ فت: باشه! من رفتم؛ فقط چند کیلو نخود سیاه بخرم؟!!

یکی از اون نگاه های جدی و اخموش رو تحویل مهرزاد داد و گ فت: نفهمیدم...؟

مهرزاد دست شو تو هوا تکون داد و گ فت: خيله خب اون طوری نگاهم نکن م یترس م! رفتم...
و بالخره رفت.

انگار با رفتنش استرس من بیشتر شد؛

اما برخلاف اون حس، سعی کردم مثل هم یشه باشم و در برابرش عادی رفتار کنم.
__ بینید خانم ...

دوباره با پرروی ی گ فتم: زمانه!

این دفعه از نگاه خیره اش هم نترسیدم.

انگار شخصیت گستاخم داشت اعلام حضور م یکرد.

__ میشه جمله من رو قطع نکنید؟

__ شما چه ترسی دارین از صدا کردن اسم من؟

ابر و بال داد و گ فت: چرا باید بترسم، زمانه

خانم؟!!

لبخند پیروزمندانه ای زدم.

اگه من زمان ه ام، به مرور این غول بیابونی رو رام م یکنم...!

قهو هام رو برداشتم و گ فتم: ادامه بدید، میشنوم .

ابر و بال دادم و گفتم: ببخشید؟!!

کمی خودش رو جلو کشید و گفتم: شما که به این کار نیاز ندارید، واسه چی برای استخدام

اومدین؟ خندیدم و گفتم: شما به اون چی کار دارید؟ میخوام پول هامو جمع کنم به پراید دو

طبقه بخرم!

همون طور جدی نگاهم کرد که نیشم رو بستم و گفتم: خایله خب، م بدونم بی مزه بود!

به سمت میزش رفت و برگه ای برداشت.

در حالی که برگه رو، روبروم میذاشت گفتم: این فرم رو پر کنید و شماره خودتونو هم بنویسید. اگه استخدام

شدین باهاتون تماس میگیرم.

سرم رو کج کردم و با عشوه گفتم: حتم ا شماره خودم؟

کلافه گفتم: به شماره ای که در دسترس باشه، مهم نیست مال خودتونه یا نه.

لبخندم پرر

نگ تر شد و گفتم: چشم، اقامسیح!

چند ثانیه خی ره نگاهم کرد و بعد بلند شد و پشت به من، رو به پنجره ایستاد.

استایلش رو دوست داشتم.

شب یه مانکن های اروپای ی بود، خوش تیپ و خوش قیافه!

حیف که زو

دتر از این که ازدواج کنه، باهاش آشنا نشدم!

گوش یام رو در اوردم و طوری که انگار داشتم باهاش کار میکردم، چند تا عکس ازش

گرفتم.

بعد هم کام لا عادی گوشی رو به جیبم برگردوندم.

امیدوارم بعدا که دوربی نها رو چک کرد، متوجه

نشه؛ وگرنه ابروم میره!

فرم رو پر کردم و از جام بلند شدم.

خب اقامسیح! من دیگه میرم. فقط تا کی بهم زنگ میزنین؟

برنگشت؛

همون طور که پشتش به من بود و سیگار میکشید با صدای ی گرفته گ فت: شما
استخدام ی!

به گوش هام اعتماد نداشتم!

با صدای ی لرزون پرسیدم:

چی؟ باز هم برنگشت.

گ فتم استخدام ی! فردا راس ساعت هفت میاید خونه من، صبحونه مهرزاد و همرا هی کردنش تا مدرسه با
شماست.

بعدش هم با راننده می ری دنبالش. ناهار میخورین و تو درس ها کمکش میکنین. وقتی هم که من اومدم
شما مرخصی.

هنوز هم باورم نشده بود ...

بهت زده سرم رو تکون دادم و گ فتم: چرا قبول کردی

ن؟ و باز هم برنگشت!

به جای جواب سوالم، گ فت: خدانگهدار!

زمان بی‌زمانه

با ذهنی مشغول از اتاق خارج شدم .

خب چش شد یهو؟

این که دو به شک

بود؛ چرا قبول کرد؟

مهرزاد سریع به سمت اومد و گ فت: چی شد؟

لبخندی زدم و دستم رو به نشونه بزن قدش بال گرفتم .

با ذوق داد زد و دستش رو به دستم کوبید .

خندیدم و گ فتم: از فردا کارمون شروع میشه اقامهرزاد! ببینم چه م یکنی !

اون هم خندید و گ فت: پروژه مخ زدن رو میگی؟

اروم ضربه ای به گردنش زدم و گ فتم: ش یطون نشو! من دیگه برم... تا فردا خوش بگذره.

دستش رو تگون داد و گ فت: فردا میبینمت، عم ل ی!

ترکیبی از احساسات خوب رو داشتم .

یه حس جدید...

یه تجربه جدید...

یه روز جدید...

و یه کار جدید...!

با لبخند از شرکت مسیح ب یرون اومدم.

سوار تاکسی شدم و برخلاف هم یشه، به خاطر معطل شدن غر نزدم.

قلم: راحانا
niceroman.ir

حتی بی توجه به راننده و سرنش ین ها، زیرلب اهنگ "امشب شب مهتابه، حبیبم رو می خوام" رو م
یخوندم!

خوشحال تر از هم یشه در خونه رو باز کردم و کلیدم رو روی میز پرت کردم .

پرانرژی گ فتم: سلام!

اما جوابی نگرفتم.

به سمت پذیرای ی رفتم و با دیدن ترانه ابرو هام بال پرید.

هر دو حسابی هول بودن و الیاس سعی داشت خودش رو در حال تلویزیون دی دن نشون

بده؛ ترانه هم ایستاده بود و سردرگم بود!

با خنده گ فتم: سلام کردم ها!

هر دو هم زمان گ فتن: سلام، خوبی؟!

این بار بلند خندیدم و برای اولین بار، گونه ترانه رو بوسیدم .

گ فتم که، امروز همه چیز خاصه!

از روی عسلی دستمال کاغذی برداشتم و کنار الیاس نشستم.

رژ جیغ ترانه رو از روی گون هاش پاک کردم، بعد گون هاش رو بوسیدم و گ فتم: خوبی داداشی؟!

از گوشه چشم ترانه رو م دیدم که سعی داشت با خوردن لب هاش و کشیدن است ین بلیزش رژ رو پاک

کنه!

اما الیاس اص لا به روی خودش نیاورد!

با لبخند گ فت: چی شد؟ شی ری یا روباه؟

هیجان زده جیغ زدم و گفتم: اناکوندا (مار بو ای ای) ام الیاس! م یتونم از شدت خوشحالی جفتون رو خفه کنم!

با خنده گفت: قبول کرد؟

تند سرم رو

تکون دادم و گفتم: اره!

بیتفاوت کانال های تلویزیون رو عوض کرد و گفت: م یخوای ب ری کهنه شور بچه بشی دیگه. ذوق

داره؟ مستی به شون هاش زدم و گفتم: خی لی بیشعوری!

در حالی که بلندم میشدم، گفتم: حال چی درست کردی واسه نهار؟

ترانه با ناز گفت: سرشپزتون منم!

با ترس به الیاس نگاه کردم و گفتم: اره؟!

الیاس سر تکون داد و گفت: اره!

دوباره به ترانه نگاه کردم و با چندش گفتم: غذای رژیمی و گیاهی؟

دست ها شو به هم کوید و گفت: نه! امروز قراره به مناسبت اوکی شدن کار تو، یه غذای دریای بخوری م.

با چشم های ریز شده گفتم: برو ترانه! تو از کجا میدونستی کار من درست م

یشه؟ لبخند دندان نمای ی زد و گفت: عزیزم من ه میشه به موفقیت تو ایمان

دارم!

الیاس بران
ارواح خیکت!

دختره زبو نباز همی نجوری الیاس بیچاره رو خر کرده دیگه!

بعد من شاکیام که چرا با ب یست و هشت سال سن هنوز مجردم.

یه لحظه حس بدی بهم دست داد.

واقعاً بیست و هشت سالم شده بود و هیچی از جوونیاام نفهمیدم...!
پشت میز ناهارخوری نشستم.

در حالی که سس کچاپ رو روی نون خامه ای میریختم، گفتم:

الیاس؟ نگاهم نکرد اما جواب داد: جانم؟

— گفتم سیح چند سالشه؟ بیست و شیش؟!

نچی کرد و گفتم: اون جووری گفتم که فکر کنی ازش بزرگتری و بیخیالش بشی.

گازی

به نون خامه ای اغشته به سس زدم و با دهان پر گفتم: اگه قرار بود بیخیالش شم، وقتی فهمیدم بچه داره

این کار رو میکردم؛ حال چند سالشه؟ اخمی کرد و گفتم: نمیدونم!

در واقع میدونست؛

اما نمیخواست که بگه!

بیخیال شدم.

فوقش فردا از مهرزاد میپرسیدم!

به ترانه نگاه کردم که داشت غذاها رو چک میکرد.

اهسته گفتم: خود باب اسفنجی زیر اب همبرگرم یخوره! بعد این دیوونه...

— چی زگی فتمی عزیزم؟!

سرم رو

بلند کردم و گ فتم: یه قلب برسون؛ الن باید بترسم؟!

اخمش غلیظ تر شد و گ فت: ب یشعور!

و دوباره برگشت.

خند هام گرفت و گ فتم: باشه حال قهر نکن. یه دقیقه برگرد.

هیچ عکس العملی نشون نداد.

— هو ترانه؟!

این بار قیافه گرفت و گ فت: نم ببینی کار دارم؟!

— یه دقیقه نگاهم کن تا بترسم، عقده ای میشی ها!

جیغ زد: الیاس بگو این بیاد بیرون!

بیتفاوت به الیاس که تویی خم م یکرد، گ فتم: الیاس اگه عقلش کار میکرد که تو رو نمیگرفت! حال چرا ای دیات رو عوض کردی؟

کمی بیشتر به گوش یم دقت کردم و گ فتم: چی گذاشتی؟ جی تی ای؟! وا این هم شد ایدی؟ مگه بازیه...

ظرف سالد رو

محکم جلوم کوبید و گ فت: تی جی ای!

در حالی که برای خودم سالد میریختم گ فتم: یعنی چی حال؟

— الیاسی بیا ناهار.

و خطاب به من ادامه داد: ترانه جونِ اقاش! مخفف کردم که کسی اسم مو نفهمه.

و با عشوه گ فت: م یدونی که الیاس چ هقدر رو من حساسه؟!

نتونستم جلوی خند هام رو بگیرم و گفتم: آگه الیاس حساسه، خب این عکس های مستهجنی که از خودت گرفتی رو پاک کن!

و با قیافه کج و ماوج اداش رو داوردم: ترانه جون اقاش!

دوباره به حالت قهر روشو ازم گرفت و غذا رو اورد.

__ بینش الیاس!

اما امروز سونامی هم نم یتونست حال م نو خراب کنه؛

قهر کردن ترانه و تشر زدن الیاس که چی زی نبود!

ناهار رو که خوردیم، وارد اتاقم شدم.

از الن واسه انتخاب لباس درگیر شده بودم.

یکی یکی لباس هام رو

میپوشیدم و جلوی آینه ژست میگرفتم

؛ اما هیچ کدومش به دلم نمینشست .

کلافه همه لباس ها رو پرت کردم یه گوشه و روی تخت دراز کشیدم .

نتم رو که روشن کردم، دوباره توی سیل پیام ها غرق شدم!

حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم؛

فقط در جواب ارش که حالم رو پرسیده بود گفتم: توپ بسک تبالم، شاید هم وا لیبال؛ شاید هم پینگ پنگ...

هم ین طور پشت سر هم اسم انواع توپ ها رو ردیف میکردم که جواب داد: تو وقتی زیاد حرف میزنی یعنی

یه چیزیت هست! ه مین اول کار ی بگو چته؟

تند تند تایپ کردم: جدی؟ اما من که همیشه زیاد حرف می‌زنم!

کمی دیر پیامم رو دید، اما سریع جواب داد: این هم هست؛ اما این یه چی زی شده، نه؟
— اوهوم. هیجان دارم!

— هیجان چی؟

با یاد اوری فردا لبخند شیرینی روی لبم نشست.
با همون لبخند نوشتم: هیجان یه چی زی!

— اهان! پس خصوصی ه!

و ایموجی عذرخواهی فرستاد.

— نه بابا. تو زندگی من هیچ نقطه خصوصی ای وجود نداره! کافیه بای کی گرم بگیرم تا تمام جد و ابادم رو بریزم رو

دایره! اما جون تو ان حوصله تعریف کردن ندارم، طول جریانش بیشتر از قد رعنااته!

— پس بعدا تعریف کن.

کشی به بدنم اوردم و گفتم: باشه. اگه دیگه کاری نداری من برم بخوابم، امروز زود بیدار شدم سیستم بدنم بهم ریخته.

— نه، برو. مواظب خودت باش.

پتو رو تا زیر گردنم بال کشیدم و گفتم: مواظبم. حواسم هست که بختک نگیرتم، یا مثلاً هواپیما روم سقوط نکنه، یا...

— برو بمیر زمانه! خوبی بهت نیومده، عصر به خیر!

با خنده گوشه رو

کنار گذاشتم و سعی کردم با ذهنی خالی به خواب برم تا دو دقیقه اسایش داشته باشم.

اما کنترل افکارم رو که نداشتم ؛

نتیج هاش هم شد خواب های پراسترسی که در نهایت ت بیدارم کرد .

اون روز رو با چشم دوختن به ساعت گذروندم .

ساعت شش صبح بیدار شدم و شروع به حاضر شدن کردم.

نم یدونستم مسیح رو میبینم یا نه ؛

اما تا میتونستم به خودم رسیدم .

پرانرژی تر از هم یشه از خونه خارج شدم و خودم رو به خونه مسیح رسوندم.

در حالی که پ یوی الیاس رو به خاطر فراموش کردن رسوندنم فحش بارون میکردم، زنگ رو فشار دادم.

صدای همون خدمتکار که عا ری از هر احساسی بود بلند شد: کیه ؟ !

دستم رو تکون دادم و با لبخند گ فتم: سلام !

ربات وار گ فت: بفرمایید خانم.

وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

__ اه! همه بیسن! چ هطور تحملشون کنم خدا؟

ناخودآگاه به ماشین های گوشه حیاط نگاه کردم.

این بار فقط همون ماشینی که روش پارچه کشیده بودن، توی حیاط بود .

با نگاه به خونه، صدام رو کلفت کردم و گ فتم: عمارت مردگان! خوش اومدید زمانه خانم!

وارد که شدم، اولین صدای ی که شنیدم صدای جیغ و داد مهر زاد بود!

دنبال کردم و با قدم های بلند وارد اشپزخونه شدم .

__ اقامه‌رزاد! خواهش م یکنم اذیت نکنید! پدرتون گ فتن حتم ا ...

مه‌رزاد با لحنی تخس حرفش رو قطع کرد: اما من دلم نم یخواد، تو نمیتونی م نو مجبور کنی. ازت بدم میاد مو زرد چشم قلبه! قیاف هات ش ب یه عروسک انابله!

با خنده گ فتم: چی شده؟

دختر نگاهم کرد و گ فت:

شما؟

مه‌رزاد سریع به سمتم دوید و گ فت: زمانه!

با لبخند بغلش کردم و گ فتم: چ هطوری پسر؟

__ خوبم! جون هر کی روش کراش داری منو از دست این روانی نجات بده!

__ شما پرستار جدید هست ین؟

با شنیدن سوالی که پرسید، سرم رو بلند کردم و گ فتم: بله .

تابی به موهایش داد و گ فت: آقای اذین از من خواستن که امروز با شما همراه شم تا روال کار رو بهتون یاد بدم .

ابروهام رو بال دادم و گ فتم: اوکی! حال چرا بچه رو شکنجه م یدادی؟

اخمی کرد و گ فت: ایشون باید صبح ها یک لیوان شیر بخورن، اما لجبازی م یکنن!

از جلوی پای مه‌رزاد بلند شدم و گ فتم: مثل این که روش راضی کردن بچه ها رو بلد نیستی گلم! اشکالی نداره! شما برو و به من بسپرش!

با شک نگاهم کرد و گ فت: باشه، پس من تو ماشینی منتظرتونم.

دستم رو به معنای بای بای تکون دادم.

همین که از خونه خارج شد، به سمت مهرزاد چرخ یدم و گفتم: صبحونه خوردی؟ چهره‌اش درهم شد و گفتم: هر پخی رو بگی خوردم! اما این یار و به شیر گیر داده.

لب‌ها رو جمع کردم و گفتم: از شیر حالت به هم میخوره؟!

به جای جواب دادن گفتم: خیلی! بوی گاو میده، عقی!

با خونسردی تمام لیوان شیر را برداشتم و توی سینک ظرفشویی خالی کردم.

چشمکی به مهرزاد که شوکه شده بود زدم و گفتم: درکت میکنم! من هم شیر دوست ندارم!

با خنده یوهوی ی گفتم و دستش رو بال آورد.

__ عاشقتم! بزن قدش!

دستم رو محکم به دستش کوبیدم و گفتم: بریم؟

جلوتر از من راه افتاد و گفتم: امروز یه روز سخت رو در پیش دارم.

در حالی که در رو میبستم، گفتم: یه روز سخت؟ چرا؟

__ املا دارم، ریاضی هم دارم. زمانه من واقعاً چی زی از ریاضی نمیفهمم.

__ نگران نباش. از امشب با هم دیگه کار میکنیم، این یه مورد رو همیشه پیچوند!

راننده در رو برامون باز کرد و من بعد از مهرزاد سوار شدم.

با ذوق همه جای ماشین رو نگاه کردم.

بیشتر شب یه خونه های عیونی بود!

اد انابل، طوطی وار گ فت: راس ساعت دوازده مدرسه تموم میش ه. شما باید از قبل در مدرسه

باشین. هرچند رفت و امدتون با راننده ست و بهتون یاد اور ی میکنن. بعد از اون با اقامه‌رزاد درس کار

میکنید و...

خمیازه کشان بهش نگاه کردم.

هر از گاهی هم سرم رو به نشونه تفهیم تکون میدادم که فکر کنه دارم گوش می دم!

متوجه شدین؟

مهرزاد پقی زد زیرخنده و پیچ زد: فکر کن یه درصد!

خند هام رو خوردم و گ فتم: البته!

روش رو برگردوند و گ فت: عالیه! موفق باشید.

مرسی! شما می‌خواید کجا کار کنید؟

مهرزاد با خنده گ فت: شرکت فراخوان زام بی‌ها!

با اخم به طرفمون چرخید و گ فت: م یخوام یه کم به خودم استراحت بدم؛ موقعیت خوبی نصیبم شد، وگرنه

خودم هم می‌خواستم استعفا بدم.

دستم رو زیر چون هام زدم و گ فتم: جدی؟ پس من عذاب وجدان نداشته

باشم؟ موهایش رو از رو صورتش کنار زد و گ فت: ابد!

با لبخند تکیه دادم و گ فتم: خوبه! اخه شرکت قب لی ای که من توش کار میکردم، دنبال یه خانم میگشت با

حقوق سه برابر ای نجا. اگه نیاز به استراحت نداشتین شما رو بهشون معرفی میکردم!

با یه دنیا بدبختی تو چشمه‌هاش نگاهم کرد و گ فت: جدی؟! حال چه کاری

بود؟ بیتفاوت گ فتم: ب یخیال! از شما که گذشت!

با حرص روشو برگردوند و جوابی نداد.

من و مهرزاد به هم نگاه کردیم و ریز خندیدیم.

توقف اولمون واسه پیاده کردن دختره بود؛

توقفگاه بعدیمون هم مدرسه مهرزاد .

مثل مادرهای نمونه ک تاب ها و تغذیه هاش رو چک کردم و بعد از یه خداحافظی هندی راهیش کردم.

دوباره سوار ماشین شدم.

تازه به راننده دقت کرده بودم!

با لبخند گ فتم: عه سلام عمو!

راننده بدون نگاه کردن گ فت: علیک سلام!

لبخندم جمع شد.

مثل ای نکه رانند هاش رو هم با کمر بند فل زی ک تک میزد!

احتمال همسرش هم در اثر ضرب و شتم مُرده بود!

چه وحشتناک.

خداکنه من رو نگشه .

__ لطف

ا برین خونه آقای اذین .

جوابی نداد که گ فتم: همون مسیح خودمون!

این بار از توی آینه نگاهم کرد و گ فت: همون بار شن یدم!

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و خودم رو روی صندلی پخش کردم.

خدای عجب ماشی نی بود.

الن حال میداد یه عینک افتابی بزنم و یه سیگار برگ هم بذارم گوشه لبم؛

بعد از این یارو بخوام از من و ماشین عکس بگیره.

اما میدونم که قبول نمیکنه!

پس بهتره خودم رو کوچی ک نکنم.

البته سیگار برگ هم نداشتم؛

کمی که کیفم رو

گشتم فهمیدم عینک افتابی هم ندارم!

فکر کنم دیگه باید بیخیال این فانتزی های احمقانه بشم.

راننده با صدا خش دارش گفت: رسیدیم.

در رو باز کردم و گفتم: خوش گذشت! فعلاً بای بای!

یه لحظه برگشت و با تعجب نگاهم کرد، اما دوباره چرخید و به روبهرو نگاه کرد.

همه تو این خونه افسرده بودن!

عیب نداره؛

درستشون م

یکنم!

تا یک ماه آینده چنان باهاشون گودبای پارتی جعفر بگیرم که هم یین داداشمون تا صبح بلزونه!

البته شدیداً امیدوارم خودم افسرده نشم.

نگاهم به ماش ین مسیح افتاد.

ذوق زده بال پریدم و گ فتم: اینه !

با دیدن نگاه حیرت زده راننده، خودم رو جمع و جور کردم.

بعد از خوندن ایت الکرسی و هفت قل و فوت کردنش به خودم، در رو باز کردم و به ارومی وارد خونه شدم.

سکوت خونه باعث شد جرئت پیدا کنم و وارد بشم.

پذیرای ی و اشپزخونه که خالی بود.

خواستم جاهای دیگه رو هم بگردم که صدای مسیح از پشت باعث شد از جا بپریم: خانم پارسا!

سریع چرخ یدم و با دیدنش نفس راحتی کشیدم .

__ صد رحمت به جن!

اخم محوی بین ابروهایش نشست و گ فت: چی ؟

لبخند دندان نمای ی زدم و گ فتم: هیچ ی! من رو صدا

کردین ؟ با همون اخم گ فت: واسه چی برگشتین ؟!

گنگ گفتم: چرا برگشتم ؟ خب شما صدام زد...

بیحوصله بین حرفم پرید و گ فت: منظورم اینه که چرا برگشتین ای نجا؟! پنج ساعتی که مهرزاد مدرس هست ،

لزمتون ندارم. با راننده هماهنگ کنید که ساعت دوازده شما رو هم برسونه .

چهرهام در هم شد و اروم گ فتم: باشه !

نگاهی به اتاقش کرد و گفت: من مهمون دارم. میدونم جزو وظایف شما نیست اما آگه میشه دو تا قهوه بیارین
اتاق من. ممنون.

و رفت.

با لبخند به ژست مردون هاش نگاه کردم .

تا حال از هیچ مردی به این اندازه خوشم نیومده بود.

مسیح واقعاً نمونه کاملی هر مرد جذاب بود.

کمی فکر کردم و با ارزش مقایسه هاش کردم .

سرم رو

تکون دادم و گفتم: مسیح خیلی جذا بتره، اما قدرش باید بلندتر باشه. البته قدش که تو عکس معلوم نبود!
در کل مسیح بهتره.

به سمت اشپزخونه رفتم و دو تا فنجان قهوه ریختم .

پشت در اتاقی که واردش شده بود، ایستادم .

به جون ترانه میخواستم ببرم توها؛

ولی انقدر بلند حرف میزدن که ادم ترغیب میشد به گوش وایسادن .

__ انقدرم نونپیچون مسیح!

چه غلطا.

این دیگه کی بود؟

__ بیچوندن چیه مامان! من جوابم رو بهتون گفتم.

بشکنی زدم.

پس مادرش بود!

__ تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟ مگه میشه تا آخر عمر مجرد موند؟

__ بار چندمه که راجع به این موضوع حرف می‌زنیم؟ گفتم من بعد از الناز به هیچ مونتشی نگاه هم نمی‌کنم، ازدواج که دیگه هیچ.

چه وفادار!

از خدا که پنهون نیست، از خودم هم که نمی‌شده پنهون باشه، از شما هم پنهون نباشه که ته دلم شدید ا به الناز حسادت کردم!

البته ناگفته نمونه من برعکس اکثر دخترها که از جنس مذکر بدشون میاد، با همجنس‌های خودم مشکل دارم! حتی وقتی هنرپیشه‌های مورد علاقه‌ام ازدواج می‌کنن تا مدت‌ها برای نابودی دختره به هرطریقی نذر و نیاز می‌کنم!

__ حداقل به مهرزاد رحم کن مسیح! اون بدون مادر نمی‌تونه.

__ فعلاً که من هستم، پرستارش هم هست. البته پرستار جدیدش یه‌کم... هیجا نزده گوشم رو بیشتر به در چسبوندم.

دلم می‌خواست ببینم درمورد من چی می‌گه؛

اما نامرد همون موقع در رو با ضرب باز کرد

و...!

با شدت روی زمین افتادم و سینی از دستم ول شد.

تنها کاری که تونستم انجام بدم، بستن چشم هام بود.

صدای شکستن فنجون ها بلند شد.

ل به لش صدای نفس های عصبی مسیح رو هم میشنیدم؛

اما جرئت نداشتم سرم رو بلند کنم .

بعد از گذشت چند دقیقه ، اروم چشم هام رو باز کردم.

خدای من! عجب افتضاحی... .

مسیح کنارم نشست و گ فت: بلند شی د .

دست راستم م یسوخت .

احتمال یکی از ترکش های فنجون شکسته دستم رو زخمی کرده بود.

سرش رو جلو آورد و پیچ پیچ وار گ فت: این حرکتون واقع ا تاسف باره خانم پارسا! وجب به وجب این خونه دوربین داره و من حواسم به همه چیز هست. حال بلند شید .

اروم از جام بلند شدم.

دلَم م یخواست از دست خودم زار بزنم.

دوربین دقیق ا بالی سرم بود و من گیج...!

— امیدوارم دیگه هیچ یں چی زی ازتون نبینم. شما قراره الگوی مهرزاد من باشید، پس خودتون رو تغییر بدین .

دلَم م یخواست به شرمزده بودن ادامه بدم، اما دیگه خیلی رو مخم راه رفت !

ازش خوشم میاد، درست!

ولی دلیل نمیشه به خاطر دو تا فنجون انقدر وحشی با زی در بیاره و با انواع و اقسام حرف هاش بکوبتم.

با اخم گ فتم: یه جور ی حرف م یزنی انگار دزدی کردم! من فقط گوش وایساده بودم، هم یں! به نظر شما این

چیزیه که بابتش انقدر حرف بشنوم؟

با صدای داد و هوار من، مادرش و یه دختر جوون از اتاق بیرون اومدن.

زن با چشم های گرد شده به من نگاه کرد و گ فت: چی شده؟!

مسیح اما بهتوجه به مادرش ، با چشم های به خون نشسته داد زد: شما اخرا جی خانم پارسا!

با این حرفش رسم اوا رفتم.

اخراجم؟

یعنی

چی؟!

روز اول کاری ، هنوز سه ساعت نگذشته بود اخراجم کرد؟!

آماده گریه کردن بودم که دختر دست هاشو دور شونه هام حلقه کرد و گ فت: نگران نباش عزیزم. مسیح یه کم عصبی شد؛ مطمئن باش تصمیمش این نیست .

چهرهام رو تا جای ی که م یشد مظلوم کردم؛

با همون حالت به مسیح نگاه کردم و گ فتم: اره؟!

اما مسیح با غضب روش رو برگردوند و وارد اتاقش شد.

با حالت زاری گ فتم: نه! واقع ا اخراجم کرد!

این بار مادرش دستم رو گرفت و روی کاناپه نشوندم.

__ تو پرستار مهرزادی؟ با

بغض ساختگی گ فتم: بودم!

لبخند مهربونی زد و گ فت: نگران نباش گلم! من با استفاده از فن مادران هام راضیش م یکنم.

با تعجب گفتم: جدی؟ اونوقت چرا؟

شونه بال انداخت و گفتم: باید دلیل داشته باشه؟!

اخمی کردم و گفتم: معلومه! از دو حالت خارج نیست. یا میخواید بهم ترحم کنید که باید بگم پول برادر من از پارو بال میره و نیاز می‌تونم به حقوق این کار ندارم، فقط بهخاطر خود مهرزاد میام. و حالت دو اینه که بخواین من رو واسه پسرتون خواستگاری کنی!

با ناز موهام رو از رو صورتم کنار زدم و گفتم: که اگه دلیلتون این باشه، بدجوری قاطی میکنم.

منتظر بودم بگه اره، واسه پسر میخوام ت!

اما انگار تهدید تو خالیام رو جدی گرفت که گفتم: نگران نباش دخترم هیچکدوم نیست. فقط ازت خوشم اومده.

پوفی کشیدم.

در آخر هم واسه نزدیک شدن به مسیح باید دست به دامن خود مهرزاد می‌شدم!

دختر خیره نگاهم کرد و گفتم: تو همسر مسی حو

میشناختی؟ با تعجب نگاهش کردم.

منظورت همسر سابقه؟

سرش رو و تکون داد و گفتم: الناز.

نچی کردم و گفتم: نمیشناختمش. چطور؟

هی چی! همین طوری پرسیدم.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم و سرم رو چرخوندم.

حوصله نداشتم به مشکوک بودن این دو تا فکر کنم.

مهم این بود که اخراج شده بودم! ...

عین لشکر شکست خورده از جام بلند شدم که هر دو همزمان گ فتن: کجا؟!!

کیفم رو برداشتم و گ فتم: برم خونه دیگه. ای نجا بهونم که چی شه؟

__ اگه از مسیح عذر خ ...

دستم رو بال بردم و گ فتم: حرفش رو هم نزنید! من اخراج شدم؛ خودم هم باید همه چیزش رو به گردن بگیرم نه شما.

خدانگهدار.

از خونه که خارج شدم، بغض تو گلوم گیر کرد!

انگاریه غده بزرگ تو گلوم بود .

تمام مس یرو پیاده رفتم.

در رو باز کردم و بیحوصله کلید رو روی میز انداختم.

اروم و بی حس گ فتم: سلام.

__ به! سلام به که ...

الیاس هم یین که صورتم رو دید، لبخندش محو شد و گ فت: زمانه! چی شده؟

با این حرفش بغضم سر باز کرد و مثل بچه ها با گریه گ فتم: مسیح اخراجم

کرد!

و خودم رو

توی اغوشش پرت کردم.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و گ فت: باز چه گندی زدی زمانه؟!!

گری هام شدت گرفت.

با لحن پشیمونی گ فت: باشه، غلط کردم! اروم باش.

کمی که حالم بهتر شد، اون زیر میرها اب بین یم رو با پیراهنش پاک کردم و عقب کشیدم.
با چندش نگاهی به پیراهن خیسش

کرد؛ اما به روم نیاورد!

روی مبل نشوندم و گ فت: خب؟

— اخراج شدم دیگه. چی رو میخوای بشنوی؟

— الکی اخراجت کرد؟

سرم رو تکون دادم و با بغض گ فتم: نه! پشت اتاق مهمونش گوش وایسادم و بعدش هم زبون درازی کردم.
خب تقصیر خودش بود، اگه ادامه نم یداد...

— دستت درد نکنه زمانه خانم، یه اپسیلون ابرو برام میزاش تی حداقل.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

نفسش رو محکم بیرون داد.

کلافه با انگشت هام ور میرفتم که با حرفی که زد انگار کورسوی امیدی تو دلم روشن شد؛

— اشکال نداره. من با م سیح حرف میزنم که ببخشتت.

با ذوق گ فتم: بگو جون زمانه؟!

— به جون خودم!

— گ فتم جون زمانه!

بلند شد و گ فت: مریضم جون تو رو قسم بخورم؟ میرم بهش زنگ بزنم. تو هم یه چای دم کن.

سریع از جام بلند شدم و گ فتم: باشه. چای

کجاست؟ در حالی که وارد اتاق میشد گ فت: تو

کابینت سوم.

چای دم کردن جزو محدود چیزهای ی بود که بلد بودم.

مسیح بعد از نیم ساعت حرف زدن و خون به جگر کردن من پشت در، بالخره به خاتمه تماس رضایت داد.

اهم! ...

در نهایت شرمساری، جمل هام رو با فاعل "الیاس" اصلاح میکنم!

سریع به سمتش رفتم.

__ چی شد؟

از نگاهش که هیچ چیز رو نم یشد فهمید.

بیتوجه به حال من، روی صندلی نشست و گ فت: چای من

کو؟ فنجون رو جلوش گذاشتم و گ فتم: بنال دیگه.

__ قبول کرد! گ فت مشکل خاصی نداره و تو عصبانی ت تصمیم گرفته.

با ذوق جیغی زدم و خودم رو توی بغلش پرت کردم.

نعره زد: ای سوختم!

با تعجب عقب رفتم و گ فتم: چی شد؟

__ احمق نم ببینی چای دستمه؟

خندیدم و گ فتم: اشکال نداره. فردا میتونم برم؟

__اره. گ فت پسرش تا یه هفته مدرسه نمیره .

ذوقم کور شد .

با نگرانی و دلهره گ فتم: چرا مگه چش شده؟

قلم: رحمان
niceroman.ir

الیاس بیتفاوت شونه بال انداخت و گ فت: تب کرده بردنش بیمارستان. میگ فت به بدبختی برانش امپول زدن و حال بهتره. اما باز هم باید استراحت کنه.

__ مطمئنی؟

__اره! حس مادر بودن گرفتی زمانه؟!

__مادر بودن چیه بابا. شب ب هخیر.

شب ب هخیر گ فت و نفهمید چه اشویی تو وجودم راه انداخت.

تا خود صبح یک ریز کابوس دیدم...

الیاس راست م یگ فت؛ حالت من شب یه مادرها شده بود!

کسی چه م یدونست من با هم ین چندتا برخورد ساده، تا چه حدی به این پدر و پسر دل بستم؟!

اون قدر خواب نا ارومی داشتم که بدون ای نکه متوجه بشم، الرم گوشی رو قطع کرده و دوباره خوابیده بودم. هم ین باعث شد نیم ساعت دیرتر از وقتی که باید، برسم.

خدمتکار در رو برام باز کرد.

با نیش باز گ فتم: به! سلام صفیه جونی!

مشتی به بازوش زدم و گ فتم: چ هطور ری تو؟!

و بدون در نظر گرفتن عکس العمل و نوع نگاهش، وارد خونه شدم.
با دیدن مسیح لبخندم پررنگ تر شد.

مثل همیشه، با یه نگاه ساده بهش هم دلم زیر و رو شد ...

جدید ا درک خودم هم برای خودم مشکل شده بود.
بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن لبخندم، بهش خیره موندم.

با ژست قشنگی نشسته بود و قهوه میخورد؛

ه مزمان ک تابی که دستش بود رو هم

میخوند.

از ه میشه زیباتر، عینک مطالع هاش بود که جذاب ترش کرده میک رد .

__ سلام مسیح !

سرش رو بلند کرد و طوری نگاهم کرد که مجبور

شدم بعد از فاصله نیم دقیق های، یک "اقا" بچسبونم به اسمش !

__ نیم ساعت تاخیر داشت ین .

__ بله؛ درواقع سی و پنج دقیقه .

سرش رو بلند کرد و گ فت: دقیق ا بیست و نه دقیقه. چرا اصرار دار ین زیادتر باشه ؟

__ خب چون حداقل باید پنج دقیقه زودتر اینجا میبودم .

دوباره نگاهش رو به ک تابش دوخت و گ فت: صبحونه مهرزاد ر وی میزه.

__ شما امروز خون هاید ؟

زمان بی‌زمانه

بدون بلند کردن سرش گ فت: نه، اما زودتر برمیگردم.

سینی صبحانه رو از روی میز برداشتم و به سمت اتاق مهرزاد رفتم.

با دیدن چهره گرفته و مچال هاش توی خواب، انگار یه تکه از قلبم کنده شد!

هوف!

واقعاً این پدر و پسر چه مغناطیسی داشتند؟

گوشه تخت نشستم و سی نیو روی پاهام گذاشتم.

دستم رو جلو بردم و پیشونی و گونه‌هایش رو لمس کردم.

کمی تب داشت.

به ارومی صدایش زدم: اقا

مهرزاد؟ هیچ عکس‌العملی

نشون نداد.

این بار یه کم بلندتر گفتم: مهرزاد؟!

پلک‌هایش لرزید؛

اما باز هم واکنشی نشون نداد.

باز هم بلندتر صدایش زدم: مهرزاد جان؟!

چشم‌های قرمز و خمارش رو کمی باز کرد.

با دیدن من لبخندی زد و کمی نیم‌خیز شد.

با صدای گرفت‌هایش گ فت: سلام زمانه!

ذوق زده از این که به جای "عملی" اسمم رو صدا کرد گفتم: سلام به روی ماهت عزیزم! خوبی؟

__ پدیده ماه گرفتگی تو صورت ماهم ایجاد شده! م یبینی؟ با این قیافه دیگه هیچ کس به بابام زن نمیده!

با خنده گ فتم: چه رب طی به بابات داره؟

اخمی کرد و گ فت: باشه میدونم تو در هر شرايطی زن بابام میشی! به جای ای ن حرف ها بهم امیدوار ی بده که انقدرها هم نابود نشدم!

niceroman.ir

گونهایش رو بوسیدم و گ فتم: مهرزاد من خ یلی هم خوشگله!

چشمکی زدم و گ فتم: مثل باباش!

با خنده نگاهم کرد.

و من کم کم لبخندم محو میشد .

یه تهی بزرگ تو دلم احساس میکردم.

درسته ا لیا س رو دارم، اما نداشتن خانواده همیشه عذابم م یداد.

بدتر از همه این بود که هیچ اطلاعی از هویت او نها نداشتم که واسه پیدا کردنشون تلاش کنم!

حتی نم یدونستم چ هطور از هم جدا شد یم...

من رو رها کردن و نخواستم؟

یا این که گمم کردن؟

شاید هم مجبور شدن که ولم کنن ...

احتمال های زیادی وجود داشت.

هم یشه انقدر به این موضوع فکر میکردم که در اخر سردرد میگرفتم .

اهی کشیدم و از باتلاق افکارم بیرون اومدم.

لقمه کره و مربا گرفتم و گ فتم: باید حسابی خودت رو تقویت کنی مرد کوچک .

و دستم رو به سمت دهنش دراز کردم.

__ اکن! افرین پسر خوب!

نگاهش رو بین لقمه و صورتم چرخوند و گ فت: تو واقع ا سه چهار تا تختهات کمه ها زمانه! من ال ن کره بخورم که باید تو مراسم تشییع جناز هام شرکت کنی!

لقمه رو گوشه سی نی گذاشتم و گ فتم: خدانکنه دیوونه! راست میگی، حواسم نبود.

تکهای از پنیر رو برداشتم و خواستم لقمه بگیرم که سینی رو از دستم گرفت و گ فت: خودم میتونم بخورم. تو برو جواب تلفن تو بده.

با تعجب گ فتم: تلفنم؟

سرش رو تکون داد و گ فت: اره. از جیبت افتاده رو زمین، سایلنت هم هست. بلند شدم تا دنبال گوش یام بگردم که با حس جسمی زیر پاشن هام، سریع پام رو برداشتم. خب...

متاسفانه خودش بود!

بالب های اویزون از روی زمین برش داشتم.

گلشش اس یب خیلی کمی دیده بود.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بدون نگاه کردن تماس رو وصل کردم.

__ بفرمایید؟

__ اوه چه لفظ قمر! تو همون زمانه ای نیستی که موقع دبیرستان سر نیم نمره، به معلم ریاضی جلوی خودش و

بچه ها فحش ماد...

سریع از اتاق خارج شدم تا مهرزاد ادامه حرف هاش رو نشنوه و بیشتر از این تو تخیلش خراب نشم!

در رو بستم و گفتم: ای لال شه اون زبون دسته بیلت! چه مرگ ته لیاقت نداره

باهات عین ادم حرف بزنم؟ دوست

داره فحش بخوره؟

مستانه خندید و گفتم: ال ن مطمئن شدم خودتی! که اومدی تهران و من رو یادت رفته اره؟

— مگه نگفتم؟ تو هم خوب جواب صداقتم رو دادی!

— بعدش که من یادت انداختم نباید زنگ میزدی ادم بوق؟ الیاس راست م یگفت تو شت ری! تو شت ری زمانه!

— شتر باباته! الیاس غلط کرد همچین زری زد، تو هم دوبل غلط کردی که تکرارش میکنی.

دوباره خندید.

احتمال دادم که طبق معمول چی زی مصرف کرده باشه.

خودم به کنار، دوست هام هم ادم نیستن!

— راستی شنیدم الیاس نامزد کرده؟ میدونی اص لا براش ارزوی خوشبختی نکردم! امیدوارم دختره بمیره! یا نه...

نازا بشه. بعدش سرطان پوست و مو بگیره، بعد بمیره!

با این حرفش به گذشته پرت شدم.

سحر و الیاس یه مدت خیلی کوتاه با هم بودن؛

اما الیاس نتونست باهاش کنار بیاد و خیلی زود رابط هاشون رو تموم کرد.

با اینکه از ترانه متنفر بودم و سحر دوست قدیم یام بود، از رابطه ای که الیاس با ترانه داشت بیشتر راضی بودم.

سحر اص

لا ادمی نبود که بشه باهانش زندگی کرد .

__ هوی زمان؟! گوشت با منه؟!!

پوفی کشیدم و گ فتم: اره!

و ارومتر گ فتم: واسه شنیدن شاهنامه های تو گوش ف یل باید داشته باشم!
__ من هم ه مین چند وقت پیش نامزد کرده بودم.

بیحوصله و کوتاه گ فتم: خب؟

بیحس جواب داد: هیچی دیگه! دیدم به درد هم نمیخوریم ازش جدا شدم.

کمی کنجکاو شدم، پرس یدم: مگه چ هطور ی بود؟

__ اص لا عج یب غریب بود زمانه! ادامشش رو بد میجوید.

با چشمهای گرد شده گ فتم: وا! این که نشد دلیل .

__ وسط حرف جمع م یدوی د.

__ خب بهش گوشزد میکردی، چرا جدا شدی؟

__ با دهن پر حرف م یزد، اون هم حرف بد بیخودی. بد بود بعد هی میگ فت بدبین شدی. هی صدا شو بلند م یکرد!
دعوا راه میانداخت بعد هولم م یکرد. دروغهانش هم در سطح الم پیکن .

__ اوه! پکیج کامل بوده پس!

__ اره! تا بحث درامد م یشد همه جا م یشد ذی النف ع میچاپید.

__ چه ادم لشخوری! ببینم از تو که چی زی نزد؟ البته فکر نکنم به زور تو رسیده باشه! حال این پکیج دی
گه چه خصلت های ی داشته؟

نفسش رو بیرون داد و گ فت: ب یشعور بود ادب نداشت، مهمون نشسته بود م یرفت میخواستید.

هینی کشیدم و گ فتم: این خیلی بده؛ زندگی با ادم های بیشعور اص لا غیرممکن ه!
_ راجع به همه چی نظر میداد فکر م یکرد عقل کله؛ رد خله. از خودش هیچی نیست صحبت هاش هم که همه
نقل قوله.

_ ادم نابودتر پیدا نکردی؟

صداش رو بلند کرد و با ریتم گ فت: میگه اون دستات دیگه دستای قدیم نیست؛ میده بوی غریبه ها رو! اُ! اُ!

هی میگه دیگه خود واقعی مو بد شناخته، ن م یخوره فریب ما رو!

اخمی کردم و گ فتم: عو ضی چهارساعته اسکلم کردی؟!

بلند خندید و گ فت: بده مگه؟ کنسرت را یگان تنلو گذاشتم برات!

جیغی کشیدم و گ فتم: گم شو سحر! من خر رو بگو که به چرندیات تو گوش می دم!

_ زم...

بین حرفش قطع کردم.

دختره روانی!

در اتاق رو باز کردم و روی صندلی نشستم.

مهرزاد با تعجب نگاهم کرد و گ فت: خوبی زمانه؟

عصبی گ فتم: اره!

برای چند دقیقه ساکت شد.

کمی بعد دوباره گ فت: خوب نیستی ها!

سرم رو بلند کردم و سعی کردم با لحن اروم تری جواب بدم.
نفسی گرفتم و گفتم: خوبم عزیزم!

__ بذاریه سوال ازت بپرسم؛ هم حواست پرت شه هم هوشت رو بسنجم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: بپرس.

تو جاش جابهجا شد و گفت: فکر کن الان ساعت هشت شبه.

__ خب؟!

__ ساعت رو میذارم رو نه صبح. تا اونموقع که ساعت زنگ میزنه چند ساعت خوابیدی؟

__ ام... هشت تا هشت دوازده ساعت، یه ساعت هم اونور... سیزده ساعت؟!

سرش رو

تکون داد و گفت: نه! هوشت در حد جلبک قرمز اعماق اقیانوس آرامه، زمانه.

لب هام رو جمع کردم و گفتم: خب جوابش چی میشه؟

__ یه ساعت!

__ وا! اون وقت چهطور حساب کردی؟

با لبخند بانمکش گفت: خب ساعت که نمیدونه تو منظورت نه صبحه. یه ساعت بعد زنگ میزنه!

با خنده بلند شدم و گفتم: چه پسر انیش تینی!

سینی رو برداشتم و گفتم: وقتی برگشتم با هم بازی میکنیم، باشه؟

از جاش بلند شد و گفت: اتفاقا یه بازی از دوستم گرفتم تازه. فوتبال که دوست داری؟

با اینکه حالم از فوتبال به هم میخورد و به الیاس هم اجازه دیدنش رو نمیدادم، گفتم: معلومه که دوست

دارم.

پس خودت رو گرم کن تا بپام!

...

با بهت به صفحه بازی نگاه کردم.

__ زمانه؟!

همون طور بهت زده سرم رو تکون دادم.

مهرزاد در حالی که سعی داشت خندهاش رو بخوره گ فت: گریه نکن خب دفعه اولت بود.

دستم رو به معنای برو بابا تکون دادم و درحالی که سعی میکردم بازی مجدد رو بین انبوه دکمه‌ها پیدا کنم گ فتم:

گریه چیه؟ من خوراک به بینی مالیدن خاکم! این دفعه نشونت میدم .

__ هه! بابام هم تو فوتبال حریف من همیشه! همین ال ن سی و سه تا گل بهت زدما. رکورد گل خوردن رو شکس تی!

بی توجه به کاری خوندنش دکمه استارت بازی رو زدم و گ فتم: به جای حرف زدن، عمل کن بچه جون.

اونقدر غرق بازی شده بودم که زمان از دستم در رفت.

بالخره بعد از باخت‌های متعدد، یک بار به صورت کاملاً اتفاقی شکستش دادم!

با ذوق جیغی زدم و گ فتم: اینه! اخی! ال ن حالت گرفته شد؟ اشکال نداره که! برو مشق هات رو بنویس! مشتت به شون هام زد و گ فت: جوگیر شدی ها! خوبه فقط یه بار بُردی.

و در حالی که ادای من رو در می آورد، بلند شد.

من هم بلند شدم و گ فتم: کجا می‌ری بازنده؟

چپ چپ نگاهم کرد و گ فت: اگه اجازه بدی دستشوی ی .

اهان بروی ی گ فتم و روی کاناپه نشستم.

زمان بی زمانه

گوشیم رو از توی جیبم د راورددم .

ارش بهم پیام داده بود .

چند بار چشمی متن رو خوندم؛

بعد پیامش رو زیر لب تکرار کردم: "م

ن مسئله ای ساده هست م حل می

شو م

روزی

در اغوشتم!"

ابر و بال دادم و گ فتم: نه بابا!

در جوابش نوشتم: جمله باحالی بود، اما اشتباه فرستادیش.

چی زی از فرستادن پیامم نگذشته بود که جواب داد: مقصدم دل زمانه بود. یه دختر دیوونه و کله شق!

اونجا کجاست؟!

__ متاسفانه پس تچی قاطی کرد، مقصدت یه جای دیگه زمانه شد! بیخ شید که میگم ولی کله شق و دیوونه باباته!

خل شدی نصف شبی؟

__ نصف شب؟ هنوز ظهر نشده عزیزم!

عزیزم..

اهی کشیدم و نوشتم: بعد ا حرف میزنیم .

گوشی رو توی جیبم برگردوندم.

چی م یشد مسیح رو

داشتم با اخلاق ارش؟!

اون موقع میشد یه پک کامل!

حیف که مسیح خیلی تلخ و بیشعور و احمق و بیادبه .

بعد بیست و هشت سال عاشق چه کسی هم شدم!

اما در کل لیق دوست داشتن هست! ...

خیلی منتظر مهرزاد موندم، شاید بیشتر از نیم ساعت.

مگه یه دستشوی ی رفتن چ هقدر طول میکشه؟

غرغرکنان از جام بلند شدم و لیوان اب دست نخورده مهرزاد رو از توی سینی برداشتم.

قلپی اب خوردم و از اتاق خارج شدم .

یه لحظه دست و پام رو گم کردم و باعث شد محتوای لیوان رو روی زمین خالی کنم.

خیره به زمین خیس، نفس راحتی کشیدم .

خداروشکر لحظه آخر لیوان رو گرفتم؛

وگرنه مسیح اخراج که هیچ، اتیشم میزد!

عید امسال که تنگ ماهی رو

شکستم میدونستم تا آخر سال بشکن بشکن در راه داری م!

اون از زیرپای ی که ناخواسته برای تمنا گرفتم و کل می ز به گاج رفت؛

دفعه بعد هم موقع گوش وایسادن پشت اتاق مسیح، همه فنجون ها رو شکستم .

بیخیال گفتم: اشکال نداره بابا اب روشناییه. خداروشکر رتر که مسیح خونه نبود.

بی توجه به زمین که خیس شده بود، راهرو رو دور زدم تا اول لیوان رو
توی اشپزخونه بذارم.

لیوان رو که روی میز گذاشتم، دوباره به سمت دستشوی ی رفتم.

از همو نجا مهرزاد رو صدا زدم.

__ مهرزاد؟

تقه ای به در دستشوی ی زدم.

__ الو؟ مهرزاد؟!!

جوابی نداد.

کم کم داشتم نگران م میشدم.

دوباره گفتم: مهرزادجان خوبی؟

__ ...

__ من در رو باز میکنم. باشه؟

__ ...

__ مهرزاد؟ صدای م نو میشنوی؟

اما باز هم جوابی نشنیدم.

لعنتی!

از استرس کشیدن و ب یخبری متنفر بودم.

دست لرزون و سرد مور روی دستگیره گذاشتم.

__ من اومدم تو.

ب قلم: راحانا
niceroman.ir

زمانه
زمانه

دستم رو کمی فشار دادم و در رو باز کردم.

__ مه ..

ادامه حرفم رو به صورت غیرارادی خوردم .

از شدت وحشت با برگ هام خزان به پا کردم و بعد س یا هی
مطلق!

...

__ تبلت رو هم بذار توی اتاق من .

__ اما بابا...

__ بحث نکن مهرزاد. خودت هم م بدونی کارت خیلی اشتباه بود.

مهرزاد سرخورده و با بغض جواب داد: بله م بدونم؛ چشم.

و مسیح جدی گ فت: دفعه آخرت بود که...؟

__ بله! عذر میخوام .

اروم لی چشمم رو باز کردم .

مهرزاد سریع ا متوجهم شد.

با دو به سمتم اومد و گ فت: خوبی زمانه؟!

نیم خیز شدم و گ فتم: اره خوبم. ک ی خوابم

برد؟ مهرزاد نگاهی به مسیح کرد.

قلم: راحانا
niceroman.ir

زمانه
زمانه

زمان بی زمانه

ناخودآگاه من هم به مس یح نگاه کردم .

در حالی که گردن خشک شد هام رو میمالیدم گ فتم: سلام!

مثل ه میشه بی هیچ حس ی سرش رو تکون داد و گ فت: سلام .

__ زمانه؟!

دوباره نگاهم رو به سمت مهرزاد سوق دادم .

__ من باید یه چی زی رو بهت بگم .

کنجکاو گ فتم: م یشنوم .

شرمگ ین سرش رو پایین انداخت و گ فت: من چند ساعت پیش ترسوندمت و تو غش کردی! واقع ا

متاسفم.

با این حرفش همه چیز یادم اومد.

چهره غرق خون مهرزاد رو ی کاناپه...

راستی چرا دستشوی یشون کاناپه داشت؟!

چه مسخره!

اون فضا چه نیا زی به کاناپه داره واقع ا؟!

هوف خیلی سوال برانگیز شد.

یه کاناپه، توی دستشوی ی چه کاربردی داره؟

فقط میخوام بدونم ایده کاناپه توی دستشوی ی رو کی برای اولین بار ارائه داد .

شاید همونی که تابلوهای نابود شرکت رو انتخاب کرده بود...

به هرحال ممکن نیست سلیقه انتخاب تابلوی خونه و شرکت یه ادم متفاوت باشه !

ذهنم در حال پردازش بود؛

اما گوی ی مهرزاد از سکوت برداشت دیگ های کرد که با بغض گ فت: زمانه؟ من رو

نمیبخشی؟ سرم رو بلند کردم و به چشم های براقش نگاه کردم. قلم: راحانا

همو نطو ر جدی لب زدم: بیا...

مهرزاد دوباره سر چرخوند و به پدرش نگاه کرد.

مسیح در حالی که سیگارش رو روشن م یکرد گ فت: من بابت اینکار تنبیهش کردم؛ میتونی معذرت خواه یاش رو قبول نکنی.

چ هطو ر همچ یں چی زی رو ازم میخواست؟

مگه م یتونم در مقابل چشم های اشک الود و پشیمون مهرزاد مقاومت کنم؟!

واقع ا که مسیح بی احساس و سنگدل بود.

مهرزاد با همون چهره سرخورده و غمگین کنارم ایستاد.

دستش رو گرفتم و گ فتم: به چی زی ازت م یخوام؛ اگه بدی میبخشمت.

تند سرشو تگون داد و گ فت: حتم! هر چی که باشه!

لبخند بزرگی زدم و گ فتم: اون خون ها چی بود، کلک؟! امروز بدش بهم من هم داداش مو بترسونم!

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد؛

بعد با ذوق گونهام رو بوس ید و گ فت: مرسی زمانه! مرسی که بخش ید ی.

لبخند مهربو نی زدم و متقاب لا گونهاش رو بوسیدم.

— من میرم بط ری خون رو برات بیارم.

قبل از ای نکه من یا مسیح واکنشی نشون بدیم، دوید و از اتاق خارج شد.

با لبخند سر چرخوندم و به مسیح نگاه کردم.

اما اخمی که روی صورتش بود، لبخندم رو از بین برد.

— چی زی شده؟!

دود سیگارش رو فوت کرد و گفت: یه چرای بزرگ تو سرمه؛ قطعاً به زودی جوابش رو پیدا میکنم.

گنگ گفتم: چه چرای

ی؟ جلوتر اومد.

خیلی جلوتر!

تو فاصله چند سانتی متر ایام وایساد و سیگارش رو روی تاج تخت، جای ی دقیق کنار گوش من خاموش کرد.

اما من فارغ از هم هیچیز به دست هاش خیره شدم.

به اون تتوی گنگ...

و به ساعت چرمی که هم یشه دستش بود.

بعد نگاهم رو بال او ردم و به چشم های زیبای رنگ یاش خیره شدم.

هر چی بیشتر به چشم مهانش نگاه میکردم، بیشتر گم میشدم!

رنگ خاصی بود...

خیلی خاص و غیرقابل تشخیص.

اصلاً همین که چشم های مسیح بودن، برای خاص بودنشون کافی بود!

منتظر بودم حرفش رو بزنه.

اما سکوت کرده بود و چی زی نمیگفت.

نفسم رو توی صورتش فوت کردم و با طنازی گفتم: حرفت رو ادامه نمیدی؟!
بدون هیچ حسی توی نگاهش، برگشت و گفتم: شما مرخصید. فردا میبینمتون.
و از اتاق خارج شد.

پوفی کردم و گفتم: این هم از امروز! خاک تو سر من که مث لام یخوام این رو عاشق خودم کنم!
حاضر شدم و بعد از خداحافظی مختصری از خونه بیرون رفتم.
دلهم یخواست پیاده روی کنم.

دستم رو برای راننده که در رو برام باز کرده بود تکون دادم و گفتم: زحمت نکش عمو. پیاده
میرم.

بلانسبت گاو، بی حرف سرش رو انداخت پایین و رفت.

کیفم رو روی شونم مرتب کردم و از خونه بیرون رفتم.

البته این کارهای شاعرانه هیچ جوره با گروه خونی من سازگار نبود؛

وسط راه خسته شدم و تاکسی گرفتم!

اون روز استثنا بود.

چون ترانه بالخره به خونه خودشون رفته بود.

کنار الیاس نشستم و به برگه های که روی زمین پهن کرده بود نگاه کردم.

__ خسته نباشی.

برای چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره نگاهش رو به برگه ها دوخت.

— مرسی عزیز م. امروز چ هطور

بود؟ شونه بال انداختم و گ فتم:

بد نبود .

— باز مسیح رو اذیت کرد ی؟

با حرص گ فتم: نه بابای ی! خودم رفتم دستشوی ی خودم هم غذا مو خوردم به ایشون زحمت ندادم. بیخیال گ فت: اره وال، انگار دو سالته.

دیگه واقع ا بهم برخورد!

با توپ پر بلند شدم.

وقتی دیدم توجهی بهم نم یکنه، لگدی به و سیله هاش زدم که باعث شد گوشه کاغذش کمی پاره بشه.

با خشم سرش رو بلند کرد و گ فت: چیکار م یکنی زمانه؟

شونه بال انداختم و گ فتم: دوسالمه. بی ام دبلیو که نیستم بالخره به یه جای ی م یخورم دیگه.

دیگه چی زی نگ فت و من هم وارد اتاقم شدم.

حوصله حرف زدن با مسیح رو هم نداشتم .

خدای من!

چرا جدید ا اسم همه رو با مسیح اشتباه م یگرفتم؟

تا الن الیاس بود؛

حال ارش هم به این لیست اضافه شد!

سرم رو تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم .

دیگه از دست رفته بودم!

اون شب سعی کردم از نبود ترانه استفاده کنم.

غذا سفارش دادم و میز رو با سلیقه چیدم .

با این که الیاس ک لا تو هپروت سیر م یکرد، شب خوبی بود.

صبح هم زودتر از ه میشه بیدار شدم.

شلوار گشادم رو با جین ذغالیم عوض کردم و مانتوی طوس یام رو هم پوشیدم .

بعد از ارایش نسبت اغلیظم، موهام رو محکم بستم و شالم رو روی سرم انداختم.

خمیازه کشان از اتاق بیرون رفتم.

الیاس زودتر از من رفته بود.

راننده مسیح هم با قیافه اخموش منتظرم بود.

در رو باز کردم و نشستم.

ه مزمان با خمیازه کشیدنم سلام کردم و در رو به هم کوبیدم.

از توی آینه چپ چپ نگاهم کرد و جواب سلامم رو به زور داد.

اهم یتی ندادم و کشی به بدنم اوردم .

چرا انقدر اروم می ری عمو؟! یه بار من زود بیدار شدم ها.

باز هم از توی آینه نگاهم کرد، اما این بار جوابی نداد.

چشم غره ای رفتم و گ فتم: خود مسیح انقدر خودشو چس نمیکنه! مثل منشی دک ترها...
ایش!

نم یدونم چرا مسیر انقدر طولنی شده بود.

خودم رو از بین دو صندل ی جلو کشیدم و گ فتم: حال یه اهنگی چی زی بذار حال کنیم: *قلم: راحانا*
niceroman.ir

با لحن سردی جواب داد: اهنگ ندارم .

پوفی کشیدم و گ فتم: ای بابا! چی داری

پس؟ دوباره نگاهم کرد و جواب نداد!

این بار از کوره در رفتم و گ فتم: چرا هر چی میگم سین م یکنی و جواب نمیدی؟!

ماشین رو کنار زد و به سمتم برگشت .

هنوز با حرص داشتم نگاهش میکردم.

لبخند دندون نمایی زد که باعث شد چشم هام قل بخوره و بیفته جلوی پام.

لب های من هم کش اومد و گ فتم: عه بالخره خندیدی! تا حال ندیده بودم بخندی.

سرش رو جلوتر آورد و گ فت: م یخوای یه چیزهای نشونت بدم که تا حال

ندی دی؟ هیجان زده دست هام رو به هم کوبیدم و گ فتم: عال یه! من عاشق

این جور کارهام!

نیشخندی زد و گ فت: جدی؟!

با دیدن حالت صورتش مخصوصا خباتنی که توی چشم هاش بود، یه کم مغزم کار افتاد!

— ام... به نظرم ادامه را هو بریم. مسیح منتظره!

ای نبار دیگه چی زی نگ فت و به جاش راه افتاد .

با دیدن مسیر ناآشنای ی که میرفت، ترسم بیشتر شد.

خواستم بگم کجا می ری ...

اما یه کم احمقانه به نظر میرسی د!

گوش یام رو برداشتم و در حالی که سعی م یکردم عادی جلوه کنم به الیاس پیام دادم: کجای ی

داداش؟ پنج دقیقه گذشت، اما جوابی نداد.

باز هم پاستوریزه بازی در آورده بود و موقع کار گوشیش رو کنار گذاشته بود.

هر فحشی که بلد بودم نثارش کردم و این بار به مهرزاد پیام دادم:

مهرزادجان؟ اما اون هم جواب نداد.

کلافه و با استرس چشم دوخته بودم به گوشی و نذر و نیاز میکردم.

بعد از گذشت ده دقیقه جواب داد.

تو اون لحظه، پیدا کردن خانوادهام من م یتونست تا این حد خوشحال و ذوق زدهام کنه!

با خواندن متن پیام، چهره سرد مسیح جلوی چشم هام نقش بست: ساعت هفت و سی دقیقه ست خانم پارسا!

تازه یادم افتاد تبلت مهرزاد به خاطر ترسوندن من دست م سیح بود.

نگاهی به جاده کردم.

از شهر خارج شده بودیم.

ترس زیاد، دست و پاهام رو و به لرزه در آورده بود و حرکت قطرات عرق رو پشت گردن و کمرم حس میکردم.

جواب دادم: به خدا من امروز زودتر از هم یشه بیدار شدم اقامسیح! اما این رانندهتون داره من رو میبره اونجا که عرب طی انداخت.

چند دقیقه گذشت اما جوابی نرسید .

یک بار از اول پیام هامون رو خوندم و رسیدم به بخش "عرب طی انداخت!"
ضربه ای به پیشون یام زدم و باز نوشتم: ببخشید، ج ای ی که عرب طی
کشی د!

جوابی نداد؛

اما زنگ گوشی راننده بلند شد.

به احتمال زیاد، مسیح بهش زنگ زده بود .

کمی امیدوار شدم.

پای راست م رو روی اون یکی انداختم و منتظر شدم تا جواب بده.

کام لا بیتفاوت گوشی را برداشت و بدون ذره ای استرس جواب داد.
دست هام رو به هم پی چیدم و با خودم گ فتم: نگران نباش! کافیه به مسیح اعتماد کنی.

_ بله ننه؟

حیرت زده سرم رو بلند کردم .

ننه؟!!

واقع ا گ فت ننه؟!!

دوباره خودم رو دلدار ی دادم: حتم

ا با مسیح شوخی داره، بهش میگه ننه! اره هم ینه. مطمئن باش مسیح بهش

زنگ زده و نجاتت میده!

__ باشه. یه دقیقه صبر کن.

گوشی رو پایین آورد و رو به من گ فت: خانم پارسا؟! سریع سرم رو بلند کردم و با مردمک لرزون چشم هام نگاهش کردم.

__ یه لطفی کن، این های ی که من میگ مو بنویس.

اب دهنم رو قورت دادم و با حرکت سر گ فتم باشه.

خودکار و دفترچه کوچکم رو از کیفم بیرون اوردم و منتظر شدم.

__ یه شونه تخم مرغ. سه کیلو سب ز ی خوردن با ریحون اضافه. یه کیلو گوجه. همین؟ باشه یادم نمیر ه.

خدافظ.

با حواس پرتی تا جمله اخرش رو نوشتم.

کلافه ضربه ای به پیشونی زدم و چند جمله اخر رو تا جای ی که م یشد خط خطی کردم. بعد هم برگه رو به دستش دادم.

از توی اینه نگاهم کرد و لبخندی زد که باعث شد دوباره سنکوپ کنم!

چند ثانیه بهم خیره شد؛

در واقع یک نگاهش به جاده بود و یک نگاهش به من!

بعد سرش رو برگردوند و بدون نگاه کردن بهم، گ فت: ممنون.

جلوی یه خونه ویلای ی بزرگ و ترسناک که ایستاد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

رنگم پریده بود و صدای قلبم رو کام لا واضح میشنیدم.

این چه سرنوشتیه خدا...

واقعاً هیچ‌کس نبود که به دادم برسه؟
ماشین رو جلوی در پارک کرد و پیاده شد تا در رو باز کنه.

از فرصت استفاده کردم و در رو به ارومی باز کردم.

با فاصله چند متری از من ایستاده و پشتش بهم بود.

در ماشین رو نصفه رها کردم و اروم به سمت مخالف حرکت کردم.
— خانم پارسا!

با شنیدن صدایش، به چی‌چی فکر نکردم.

تنها کاری کردم تند کردن قدم هام بود.

طوری می‌دویدم که چند بار نزدیک بود با کله پخش زمین بشم؛ اما

احتمال دعای‌کی پشتم بود که نیفتادم.

نمی‌دونستم کجا میرم.

فقط می‌خواستم از اون‌جا فرار کنم.

اصلاً نمی‌خواستم چیزهای‌ی که تو روزنامه‌ها و اخبار درمورد به فنا رفتن دخترهای جوون خونده و شنیده بودم،
سرم بیاد!

یا اگه همچین بلای‌ی سرم اومد، حداقل پیش خودم شرمند نشم که عین هو بیج‌سالدی و ایسادم و هیچ‌کاری
نکردم.

یه لحظه برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم تا ببینم دنبالم اومده یا نه.

اما با دیدن راننده که کنار مسیح ایستاده بود کم‌کم سرعت قدم هام کاهش پیدا کرد!

و در نهایت سرجام و ایسادم.

حس خوبی به نگاه پرتاسفشون نداشتم!

یعنی همه چیز زاده ذهنم متخ یلم بود؟!

من که ای نظور فکر نم یکنم !

راننده مسیح بدجو ری ک ث یف و خطرناک به نظرم ی رسید...

نه؟!

مسیح با قدم های همیشه محکمش به سمتم راه افتاد.

از جام تکون نخوردم و صبر کردم تا بهم برسه .

اومد و اومد تا رو به روم رسید.

درست رو به روم!

طوری که نوک کفش هامون فاصله خیلی کمی داشتن.

— چ ی شد، چرا فرار کردی؟!

نگاهم رو از کفش هامون بالاتر آوردم تا به چشم های سردش رسیدم .

تو اون لحظه اصلاً به این دقت نکردم که واسه اول بار موقع حرف زدن باهام از فعل مفرد استفاده

کرده!

فقط میخواستم حرصم رو خالی کنم.

با اخم و صدای تقریباً بلندی گفتم: نم ی شد بگی میایم پیش تو؟ داشتم زهره ترک میشدم .

بیحرف دستش رو بال آورد و روی گونهام گذاشت.

چشم هام گرد شد و با تعجب بهش نگاه کردم.

باورم نمیشد مرد مقابلم مسیح باشه!

نکنه از من خوشش اومده؟!

دستش رو نوازش وار از روی گونه و گردنم پایین آورد و گ فت: گونه هات یخ زده.
از روی بازو و ساعدم گذشت و به مچ دستم رسید .

انگشت هاش رو بین انگشت هام فرو کرد و گ فت: و دست هات داغه !

سرم رو تکون دادم و گ فتم: اره! وقتی م یترسم صورتم یخ میزنه و بدنم داغ میشه !
همون طور خیره نگاهم کرد و چی زی نگ فت.

گاهی از نگاهش م یترسیدم .

از خودش هم!

نفسش رو بیرون داد و گ فت: این ویژگیات هم شب یه النازه!

حس کردم برای چند ثانیه نفسم قطع شد.

من شب یه النازم؟!

الناز، همسر سابقش و مادر مهرزاد بود نه؟!

یادم افتاد زنی که روز اخراج کردنم همراه مادرش اومده بود، ازم پرسید نسبتی با الناز دارم؟

حتی مهرزاد هم من رو مثل مادرش دونست و به خاطر هم ین رابط هاش باهام خوب بود.

این یعنی مسیح باهام نرم نشده.. ..

فقط من شبیه عشق مُرد هاش هست م !

تمام تلاشم رو کردم که ناراحت به نظر نیام و اشک نریزم .

پس بیحرف راه افتادم.

مسیح هم دنبال اومد و گ فت: صبر کن!

کلافه به سمتش برگشتم و گ فتم: باشه فهمیدم! این ویژگیام شب یه الناز خانمه. اص لا هم ناراحت نشدم که بخوای بابتش توضیح بدی و عذرخواهی کنی! باور کن.

__ م یخواستم کارهای ی که باید بکنی رو بگم!

امروز روز من نبود!

چرا انقدر بیفکر عمل م یکردم و ضایع میشدم؟!

سرم رو تکون دادم و گ فتم: بگو.

__ امروز زحمتت بیشتره. من و برادرم یه کاری داریم، خانمش هم درگیره. واسه ه مین اومدیم این جا تا پ یش مهرزاد و دخترعموش باشی.

سرم رو تکون دادم و گ فتم: مشکلی نیست.

__ فقط کارمون زیاد طول م یکشه. حداقل تا نه شب. یه خدمتکار خونه ست و تنها نیستید، ولی خب سرش به کار خودشه. پس تو به فکر شام و این چی زها نباش. فقط حواست به بچه ها باشه.

بی حوصله گ فتم: فهمیدم. حال برم؟

چشم هاش رو به نشونه تایید باز و بسته کرد و من بدون این که چی زی بگم، به سمت خونه ای راه افتادم که در وهله اول به نظرم ترسناک اومده بود؛

اما حال که بهش دقت می کردم، هیچ نقطه ترسناکی توش نمیدیدم!

انگار نقطه ترسناک ماجرا، راننده بود که موقع حرف زدن من و مسیح رفته بود.

یا شاید هم خود مسیح باعث از بین رفتن ترسم شد...

در خونه نیمه باز بود.

به ارومی هلش دادم و وارد شدم.

با شنیدن صدای اهنگ خ یلی بلندی که م یاومد، ابرو هام بال پرید.
در رو بستم و با قدم های تند و بلند وارد شدم.

صدارو که دنبال کردم، به ماشینی که ته حیاط طویل پارک شده بود رسیدم.
مهرزاد کنار ماشین وایساده بود و مدام به شیشه م یکوید.

گاهی هم با صدای بلندی حرف م یزد، اما صداش بی ن اهنگ شاد شمالی که پخش میشد، گم شده بود و انگار فقط لب هاش رو تکون میداد.

کنار مهرزاد ایستادم و به دختر بچه ریزه میزه ای که توی ماشین بال پایین میپرید نگاه کردم.

گاهی بوق م یزد، گاهی با راهنما و برف پاکن ور میرفت؛

گاهی هم صدای اهنگ رو بیشتر م یکرد.

یعنی عامل این همه سر و صدا اون فسقلی بود؟!

بعید میدونم سنش به چهار سال رسیده باشه!

مهرزاد که متوجهم شده بود، نزدیک تر اومد و با صدای بلندی گ فت: درها رو قفل کرده. هرکار ی میکنم بازش نمیکنه زمانه!

دلَم براش ضعف رفت؛ ناخود آگاه خم شدم و گونهایش رو محکم بوسیدم!

— قریون مرد کوچکم برم! نگران نباش من درستش میکنم.

در نهایت بی شعور ی جای بوس هام رو

با استینش پاک کرد و گ فت: یعنی، چیکار م یکنی؟

— میارمش بیرون دیگه.

— نم یخواد بیاریش بیرون! فقط در رو باز کن که من هم برم تو! این بیادب باز هم جرزنی کرد و در رو قفل کرد.

و دقیقاً همونجا بود که فهمیدم این دو تا وروجک تو جبهه مقابل منن و قراره روزگارم رو سیاه کنن!
دوباره به شیشه کوبید و گفت: هی پروشات! در رو باز کن! میگم در رو باز کن جرز!

دختر یا همون پروشات، عینک افتابیش رو برداشت و بالخره افتخار داد نگاهمون کنه.
با دیدن من ذوق زده شیشه رو پایین زد و گفت: این کیه مه ری؟!
مهرزاد سریع دستش رو داخل برد و در رو باز کرد.

در همون حال با حرص گفت: مه ری عمته!

پروشات از ماشین بیرون اومد و گفت: سلام خاله! من پروشاتم!

و با حالت بامزه‌های دستش رو به سمتم دراز کرد.

با خنده دست کوچکش رو فشردم و گفتم: خوشبختم فسقلی! ای نطور که پیداست روز پرماجرای ی داریم.

و پشتبند این حرف، اهنگ رو قطع کرده و هردوشون رو به سمت ورودی خونه هل دادم.

جلوتر از من راه افتادن و ریز حرف م یزدن.

پرو

شات اهسته پیچ زد: نگفتی این کیه؟

مهرزاد هم مثل خودش اروم جواب داد: پرستارمه که بابام گفت.

با لحن حسرت باری گفت: خوش به حالت چه پرستاری داری

! شبیه انج لیناست!

مهرزاد دستش رو

تو هوا تکون داد و گفت: نه بابا! انجلینا جو لی چشم هاش سبزه.

__ نه خیر. تو فیلم ما لیفیسنت لنز گذشته بود!

__ باشه! ولی چشم های خودش هم سبزه.

__ خب چشم های این هم سبزه.

__ نه! چشم های این سبز عسلی ه. یعنی بیشتر عسلی ه.

__ ولی ک لاش بیه اونه!

مهرز

اد زیر زیرکی نگاهم کرد و گ فت: انجلینا خیلی خوشگل تره. تازه زمانه عمل یه

__ ه ین! یعنی معتاده!؟

__ نه بابا معتاد چیه؟! منو باش با کی اومدم سیزده به در!

در رو باز کردم و با خنده کنترل شده گ فتم: برید تو.

پروشات کش موهاش رو

باز کرد و گ فت: من گشتمه انج... زمانه جون!

در رو پشت سرم بستم و گ فتم: صبحونه نخوردین؟

مهرزاد روی کاناپه نشست و گ فت: پروشات هیچ وقت صبحونه نم یخوره.

نگاهی به ساعت مچ یام انداختم و گ فتم: هنوز ساعت نه نشده عزیزم.

__ خاله اکرم گ فت ناهار ساعت دوازده آماده میشه. تا اونموقع چیکار

کنیم؟ پروشات سریع بال پرید و گ فت: نقاشی بکش یم!

مانتو و روس ریام رو در اوردم و گفتم: خيله خب. پس وسایلتون رو آماده کنین که شروع کنیم.

مهرز

ادگ فت: من با ابرنگ میکشم .

پروشات هم گ فت: من هم با مداد رنگی و شمعی! هر کی زودتر برسه به اتاق!
و هردو به سمت اتاق دویدن.

من هم در حالی که اینستام رو چک میکردم، اروم اروم دنبالشون رفتم .
صدای جیغ و دادشون م یامد.

فکر کنم باز درگیر شده بودن!

هنوز وارد اتاق نشده بودم اما صداشون رو میشن یدم .

__ من اول شدم. تو باز هم جرزنی میکنی .

__ نه خیر. من هیچ وقت جر نم یزنم. یادته اون دفعه با ریحانه دعوا کردی من هم موها شو کشیدم؟

__ خب چه رب طی داره! من هم او نموقع که گوشی عمور و انداختی تو دیگ حلیم به کسی نگ فتم!

__ خب من حواسم نبود!

در رو باز کردم و گ فتم: ساکت شید بچه ها! مگه قرار نشد وسایل نقاشیتون رو
آماده کنید؟

دوباره ساکت شدن و وسای لشو نوروی میز چیدن.

من م یدونم با مانتوی طوسی اومدم ای نجا؛

اما از دست این دو تا با موی سفید نه، با ک فن سفید برمیگردم...!

روی تخت پروشات دراز کشیده بودم و هر از گاهی که صدام میکردن تا نقاشی هاشون رو ببینم، از جام بلند میشدم.

قدم خیلی بلند نبود؛

اما باز هم واسه این که رو تخت جا بشم کام لا تا شده بودم!
با صدای جیغ مهرزاد، مثل فنر از جام پریدم.

— باز چی شد؟!

با چشم به پروشات اشاره کرد و گفت: ز نعمو بدبختمون م یکنه!

با دیدن شلوار خیس پروشات نگاهم رو بال اوردم و به صورتش رسوندم.
شماتت گرانه گ فتم: پروشات!

با چشم های مظلوم نماش بهم زل زد و گفت: یه کم... صندل یام هم... خیس شد!

با حالت گریه دستش رو گرفتم و گفتم: چرا نگ فتی بیرمت دستشوی ی بچه؟!

نگاهی به اطراف کردم و گفتم: کهدت

کجاست؟ به گوشه اتاق اشاره کرد.

در حالی که لباس هاش رو بال پا بین میکردم گفتم: مهرزاد جان برو بیرون.

— چرا؟!

کلافه لباس های ی که براش انتخاب کرده بودمو روی تخت انداختم و بهشون اشاره کردم.

مهرزاد اهانی گ فت و از اتاق بیرون رفت.

لباس های پروشات رو د راوردم و گفتم: عزیزم! باید زودتر به من م یگ فتی.

لب هاش رو جمع کرد و با لحن لوسی جواب داد: خب دستشوی ی که خبر نم یده زمانه

جون!

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و گ فتم: برو تو...

سریع گ فت: تنهای ی ن م یتونم!

باورم نمیشد کارم به ای نجا برسه!

من که از دستشوی ی خودم سالم به هم م یخورد حال باید این بچه رو بشورم!

ا که عشق با ادم چه کارها که نمیکنه!

واقع

از دستشوی ی بیرون اومدیم .

نفس عمیقی کشیدم و لباس هاش رو پوشیدم .

بعد هم گ فتم: برو مهرزاد رو صدا کن.

چشمی گ فت و بیرون دوی د.

کلافه به صند لی خیره شدم.

رنگش صورتی خیلی روشن بود و به اندازه یک دایره بزرگ خیس شده بود.

کمی باهاش ور

رفتم و با د ی دن دکمه های زیرش، ناخودآگاه از سر ذوق جیغی زدم!

سریع روکش رو د راوردم و توی حموم انداختمش.

باید از قبل از شستن روکش صندلی، از بچه های خب ری میگرفتم .

این که صدای ی ازشون نم یاومد عجیب و ترسناک بود!

— پروشات؟ مهرزاد؟ کج...



با دیدنشون رسم انفسم رفت!

اونقدر سست شدم که دیگه نتونستم وایسم و خودمو روی کاناپه پرت کردم!...

همین اول کاری طاقتم رو طاق کرده بودن!

با حالت گریه گفتم: شما قصد جون من رو کردین؟

مهرزاد با لحن شرمنده ای گفت: ببخشید زمانه. رفتم برای پروشات نوتلابیارم؛ بیهو از دستم ول شد و افتاد.

پروشات هم با اون چشم‌های مظلوم لعنت‌یاش نگاهم کرد و گفت: نه‌نه! کار مهرزاد نبود. شیطون من رو گول زد، گفت رنگ فرشتون رو قهوه‌ای کن که با مبل‌ها ست بشه!

دست‌مو روی سرم گذاشتم و گفتم: دو ساعته منو پیر کردین لعنتیا! حداقل برید قاشق بیارید به خورده جمعش کنم.

هر دو با هم گفتن: قدم‌ن میرسه.

یوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

با دیدن زن‌فربه‌ای که پشت میز نشسته بود و سالد درست می‌کرد، گفتم: سلام!

جواب نداد و من تازه هندزفریو تو گوشش دیدم.

اگه چی‌زی‌از این‌خرا بکار بیها نم‌یفهمید به نفعم بود.

اصلاً دوست نداشتم این‌اخبار به گوش مسیح برسه.

حتم‌ا با خودش فکر میکنه بی‌عرضه و احمقم که از پس دو تا بچه بر نیومدم.

برای برداشتن قاشق باید از روی بهروش رد میشدم.

برای یه لحظه سرش رو بلند کرد.

لبخند دستپاچه‌ای زدم و گفتم: سلام! شما باید اکرم‌خانم باشید که مسیح گفت! من هم زمان‌هام، پرستار

مهرزاد. فکر کنم نو‌بشناسین.

اما هنوز یک چهارم‌جمل‌هام کامل نشده بود که لبخندی زد و دوباره سرش رو تگون داد!

مخاطب سه چهارم ادامه حرفم، مولکول های هوا، دیوار پشت سرش و ماشین لباسشوی ی بودن!

سری به نونه تاسف تکون دادم.

مسیح ما رو با کی هم تنها گذاشته بود.

اگه خونه رو به زگبار میبستن هم ککش نمیگزید..

قاشق رو برداشتم و بیرون رفتم.

هر دو اروم و ساکت رو دو تا کاناپه جداگانه نشسته بودن.

چشم غره ای بهشون رفتم و حمال یام رو شروع کردم...

...

__ زمانه؟ بیا نهار.

عرق پیشونیا رو با استی ن پاک کردم و گ فتم: بخورید.

کنارم ایستاد و گفت: تو نم یای؟

شیر اب رو بستم و گ فتم: اینو اب بکشم و تا افتاب نرفته پهنش کنم؛ بعد برم روکش صندلیاش رو

بشورم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گ فت: باشه!

سرم رو تکون دادم و گ فتم: تو برو.

بیحرف از کنارم رد شد و رفت.

نگاهی به اسمون انداختم.

زمان بی‌زمانه

افتاب خیلی داغ و سوزان بود...

فرش هم خیلی بزرگ نبود. تقریباً قالیچه مانند بود.
یعنی تا شب خشک میشه؟

فرش رو

اب کشیدم و لوله‌اش کردم.

یاعلی‌گ فتم و خم شدم تا برش دارم.

برخلاف ظاهر کوچکش، شدیداً سنگین
بود؛ مخصوصاً حال که خیس هم شده
بود.

همین که که دست هام به فرش رسید، یک طرفش بلند شد.

سرم رو بلند کردم و به اون دوتا وروجک نگاه کردم.

پروشات وسط فرش رو گرفته بود و تقریباً نقشی تو بلند کردنش نداشت!
اما مهرزاد به سخ‌تی فرش رو بلند کرده بود.

— چیکار میکنین شما؟! —

مهرزاد راه افتاد که باعث شد من هم قدم بردارم.

— داریم کمکت میکنیم چون تقصیر خودمون بود.

سعی کردم تا جای‌ی که میشه وزنش روی خودم باشه.

وجودشون خیلی تأثیری نداشت، اما انگار با این کارشون بهم انرژی دادن!

طوری که شدیداً خوشحال و ذوق‌زده شدم و لبخند از لبم نم‌یرفت.

اجازه ادامه دادن رو بهشون ندادم.

قلم: رحمان
niceroman.ir

بال اومدن از پله ها براشون خطرناک بود .

هن هن کنان بال رفتم و فرش رو و پهن کردم.

کهرم رو و که صاف کردم، صدای تق و توق مهره هام بلند شد.

— خب. حال بریم ناهار بخوریم؟

به مهرزاد نگاه کردم و متعجب گفتم: مگه نخوردید؟

— پروشات گشن هاش بود، نصفه خورد. اما من نخوردم! خواستم با هم بخوریم .

پروشات تابی به موهاش داد و گفتم: خب من هم فقط چند قاشق خوردم!

با همون لبخند پاک نشدن ی، پروشات رو بغل کردم و دست مهرزاد رو محکم گرفتم .

— پس پیش به سوی غذا!

و جیغ زدیم: یوهو!

هر دو دستشون رو به نشانه شعار دادن بال بردن و مثل من جیغ زدیم: یوهو!

بعد از ناهار، روکش صندلی رو هم شستم و پهنش کردم .

دیگه واقعاً کهرم صاف نمیشد .

روی کاناپه دراز کشیدیم و گفتم: نقاشی هاتون کامل شد بچه ها؟

پروشات جواب داد: نه! اما الن کاملشون میکنی م؛ تو هم میای؟

مهرزاد به جای من گفت: نه بذار زمانه هم بین جا باشه؛ ما وسایلمون رو بیاریم . لبخندی زدم و چشم هام رو باز و بسته کردم.

امروز به اندازه تمام بیست و هشت سال عمرم کار کرده بودم و جونی برام نمونه بود!

منی که یه حتی قاشق هم نشسته بودم، امروز یه فرش رو به تنهای ی شستم!

niceroman.ir

__ زمانه؟ اره پیش پروشاته. ال ن صداش میکنم... عه پروشات دستشوی ی داشت؛ زمانه بردش! باشه حتم ا.

پس خداحافظ بابای ی جونم!

__ مهرزاد! من واقع ا جیش م گرفت!

__ هیس! مگه نم بیینی زمانه خوابه؟ خودت برو، بچه که نیستی .

با شنیدن حرف پروشات، با ترس چشم هام رو باز کردم .

انگار نسبت به دستشوی ی رفتنش الرژی داشتم .

اص لا من کی ی خوابم برده بود؟!

__ عه زمانه بیدار شد. زمان جون، من دستشوی ی دارم!

بلند شدم و با صدای ی که شدید ا گرفته بود، گ فتم: باشه، بریم .

بعد از دقایق رقت با ری و نفس گی ری که تو دستشوی ی گذشت، از مهرزاد پرس یدم: بابات زنگ زد؟!

نقاشیاش رو

جلوم گرفت و گ فت: اره! خواست بیینه تو پیشمون هستی یا نه.

__ خیلی وقته خوابیدم؟

__ نه خیلی نیست. دیدم خسته ای؛ نذاشتم پروشات سروصدا کنه که بخواب ی!

لبخندی زدم و کاغذ نقاشی رو از دستش گرفتم.

من رو کشیده بود!

اون هم تو لباس عروس و در کنار مسیح!

نقاشیاش بچگانه بود؛ اما پر

از احساس و واقعی ت...

سرم رو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم.

__ من دوست دارم با بابام عروسی کنی تا حالش خوب شه! زمانه؟ تو قول میدی اگه با بابام عروسی کردی،
مثل نامادری سیندرل بد نشی؟

اشکی که چشمها مو نمدار کرده بود رو با پشت دست پاک کردم و چی زی ننگ فتم.

رد اشکهام رو دنبال کرد و گفت: من کمکت میکنم! باور کن بابای من خیلی هم بد اخلاق نیست. بهت میگم
چه کارای دوست داره بکنی، تا تو رو هم مثل من دوست داشته باشه.

مهرزاد غرق دنیای کودکانهاش بود و نمیدونست شیش دانگ قلب پدرش به نام النازه!

مسیحی که من دیدم، هرگز نمیتونه الناز رو فراموش کنه.

عشقی که به الناز داشت، واقعی کمیاب و واقعی بود.

یاد رفتار صبحش افتادم.

برای اولین بار لمس کرده بود!

اما به چه دلیلی؟

چون شبیه

النازم؟

حاضرَم برای همیشه از دیدنش محروم بشم، اما به این خاطر سمتم نیاد...

دست م رو روی گونهایش گذاشتم و گفتم: م‌یدونی خدا دعای بچه‌ها رو بی‌برو بگرد قبول میکنه؟ فقط دعا کن مهرزاد!

دعا کن همه چیز اونجوری بشه که باید!

سرش رو تکون داد و گفت: من دعا میکنم! تو هم به بابام زنگ بزن، کارت داشت.

سری تکون دادم و گفتم: ال‌ن میزنم. شمار هاش رو بگو.

— مگه نداری؟ صفر نه یک دو! سه هشت دو پنج شی ش...

قاطی کردم و گفتم: یه کم ارومتر.

دوباره شماره رو تکرار کرد و من هم بعد از چندتا نفس عمیق دکمه سبز رنگ تماس رو فشار دادم.

استرس داشتم و قلبم طوری تند میزد که انگار مسیح رو بهروم بود!

— الو؟!!

با شنیدن صدایش دیگه واقعاً دست و پام رو گم کردم!

لبم رو با زبون تر کردم و به سختی گفتم: سلام!

— زمانه تویی؟! سلام!

زمانه...!

درست شنیدم؟

مسیح گفتم زمانه!

برای اولین بار من رو به اسم کوچیک صدا کرد!

باورم نمیشد...

امروز سرشار از اولین بارهای تلخ و شیرین بود.

اما این یکی واقعاً حال رو خوب کرد!
لبخندی زدم و گفتم: خودمم. خوبی؟!

___ ممنون. چرا با تلفن خونه زنگ نزدی؟

___ فرقی نداره. مهرزاد گفت کارم داره...

نفسی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت: اره! میخواستم ببینم در چه حالی. بچه‌ها اذیتت میکنند یا نه؟!

باز هم یه حس شیرین دیگه از توجهش قلبم رو

در اغوش گرفت!

___ نه اذیت نم‌یکنن. ای نجا همه چیز خوبه شما به کارتون برسید.

___ اگه اذیت کردن بهم خبر بده. از من حرف شنوی دارن.

اروم خندیدم و گفتم: حق هم دارن!

چند ثانیه چی زی‌نگفت.

سکوتش انقدر عمیق بود که فکر کردم قطع کرده.

باشک‌گفتم: الو...؟

___ حواست بهشون باشه. ممکنه کارمون بیشتر طول بکشه. فعلاً.

نفسی گرفتم و دلخور از اتمام مکالمه همون، خداحافظی کردم.

چند دقیقه تو خودم بودم...

اما با حس نبودن بچه‌ها، سریع از جام بلند شدم.

__ مهرزاد؟ پروشات؟ باز کجا رفتین؟

مهرزاد داد زد: تو اتاق پروشاتیم،

زمانه.

به سمت اتاق پا تند کردم و در رو باز کردم.

بی سر و صدا نشسته بودن روی زمین و با خمیربا زی و گل رس، سرگرم شده بودن.

نفس راحتی کشیدم و نشستم.

__ چی درست م یکنید؟

پروشات گ فت: من م یخوام یه تبلت درست کنم!

لبخندی زدم و گ فتم: افرین عزیزم!

و منتظر به مهرزاد نگاه کردم.

بدون بلند کردن سرش جواب داد: من هم م یخوام واسه تبلت پروشات، هندزفری درست کنم!

با خنده گ فتم: افرین به تو!

بچه های امروزی واقعاً نوبر بودن.

من همسن ای آنها بودم...

اما فکرم کامل نشد!...

متأسفانه یا خوشبختانه، هیچ خاطرهای از کودکیام نداشتم!

اهی کشیدم و همونجا دراز کشیدم.

__ زمانه؟

بدون اینکه نگاهم رو از سقف بگیرم جواب دادم: جونم؟!

__ بابام کی میاد؟

نگاهی به ساعت مچ یام انداختم و گفتم: هنوز ساعت پنجه. م یخواید بریم

پارک؟ هردو با ذوق و هیجان کودکانه بال پریدن و من تازه فهمیدم چه غلطی

کردم!

با اینحال نتونستم دلشون رو بشکنم.

با لحنی گرفته گفتم: سری ع لباس هاتون رو بپوشید تا بریم.

و اروم تر نالیدم: عین موزیک ویدئوی *derdim olsun*، خودم خودمو خاک کردم!

کمی بعد هر دو حاضر و آماده دم در ایستاده بودن.

من هم بعد از خبر دادن به اکرم خانم، کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم.

دست هردوشون رو گرفتم و گفتم: نیم ساعت بیشتر نم بمونیم بچه ها؛ هوا تاریک
میشه.

مهرزاد بال لب های اویزون گفت: نمیشه ساعت بمونیم؟!

نفسم رو محکم بیرو

ن دادم و گفتم: اب که از سر گذشت، چه یک ساعت چه نیم ساعت...

__ پس باشه؟

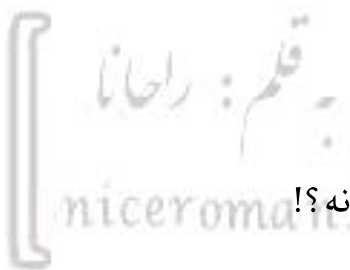
__ باشه!

دستم رو برای تاکسی دراز کردم.

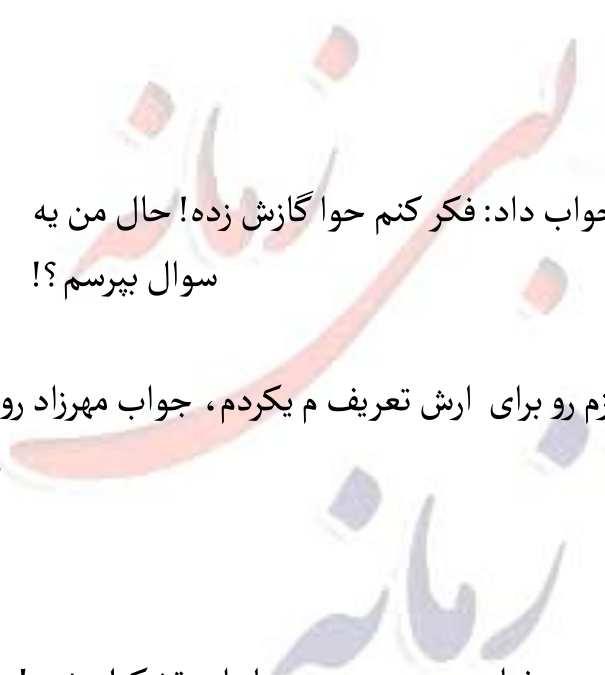
سرعتش به ندرت کم شد و بعد روبهرمون توقف کرد.

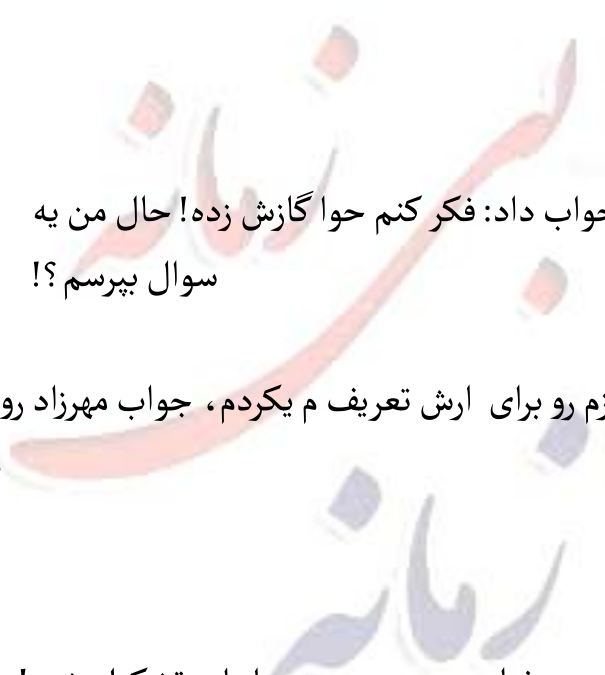
مهرزاد و پروشات رو

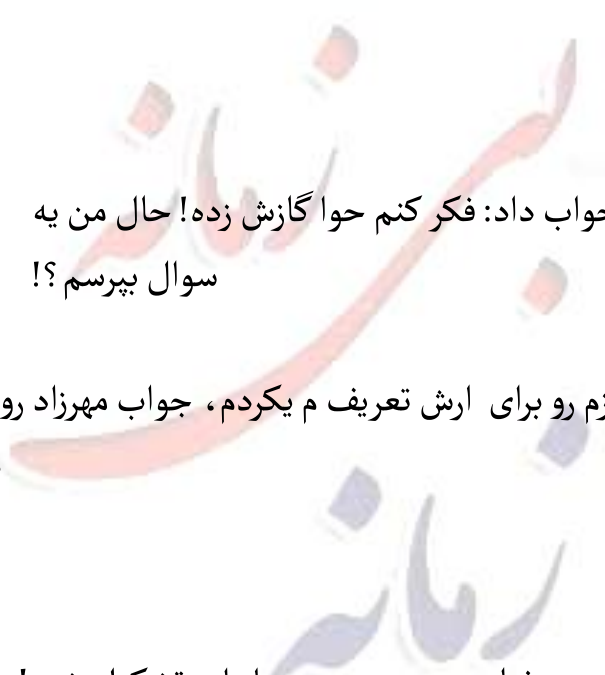
سوار کردم و در آخر خودم سوار شدم.

نیمی از م سیر طی شده بود و من داشتم با ارش چت م میکردم که پروشات صدام زد: زمانه؟! بدون بلند کردن سرم جواب دادم: هوم؟! 

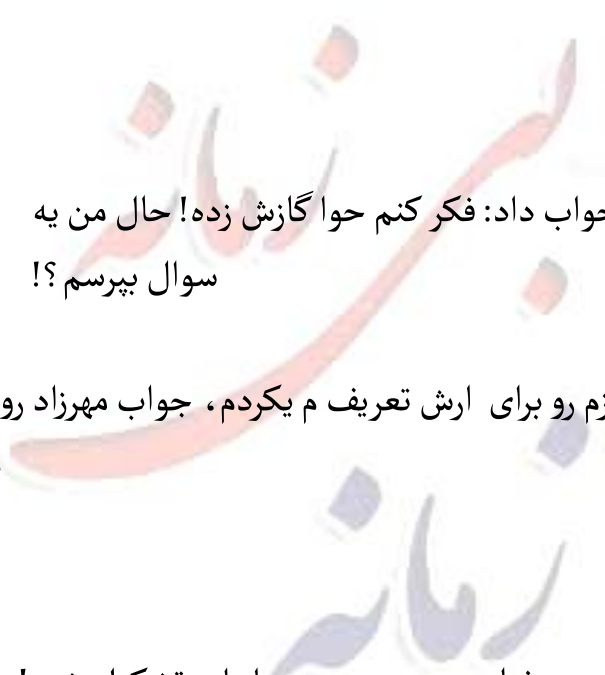
__ هومت ب بیلا! یه سوال؟

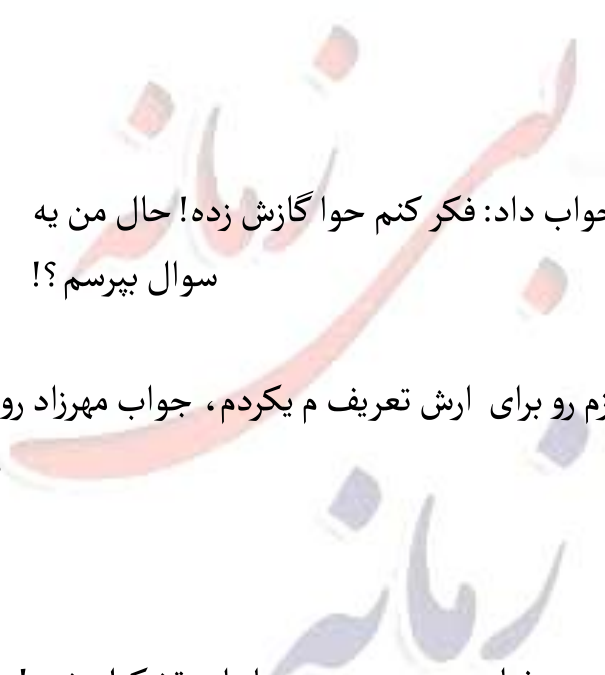
این بار با لبخند نگاهش کردم و گ فتم: جونم عزیزم؟! 

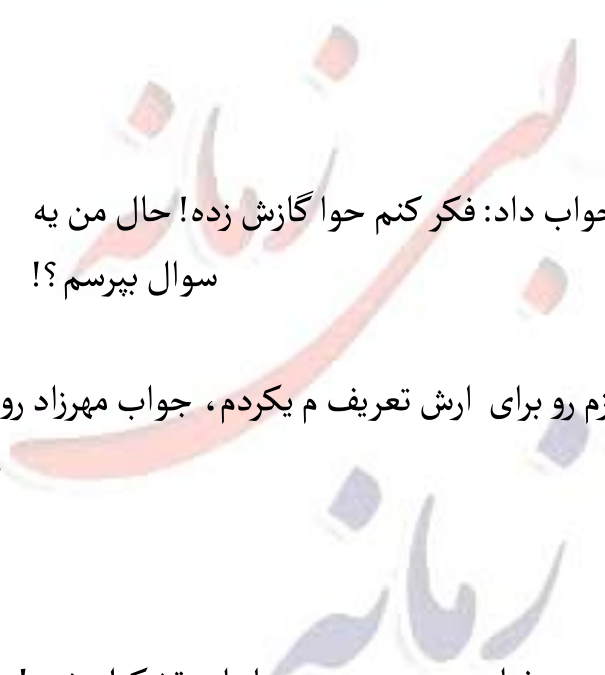
__ س یب اپلو کی گاز زده؟! 

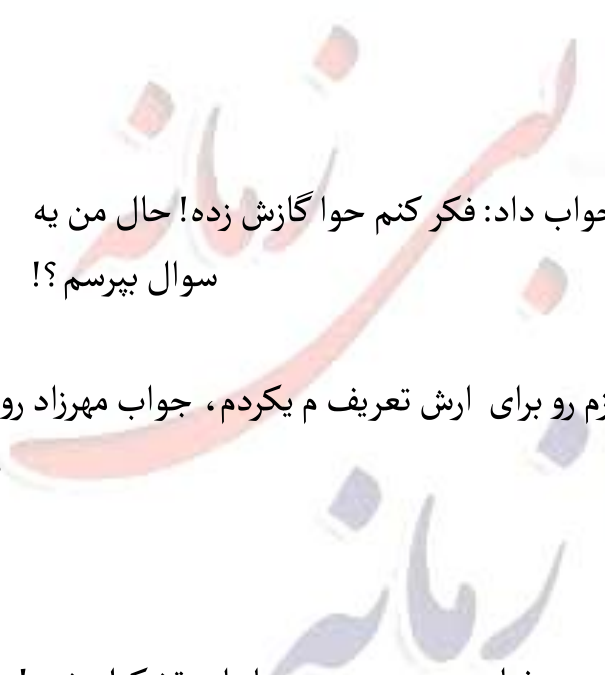
سرم رو تکون دادم و خواستم بگم نم یدونم که مهرزاد جواب داد: فکر کنم حوا گازش زده! حال من یه سوال بپرسم?! 

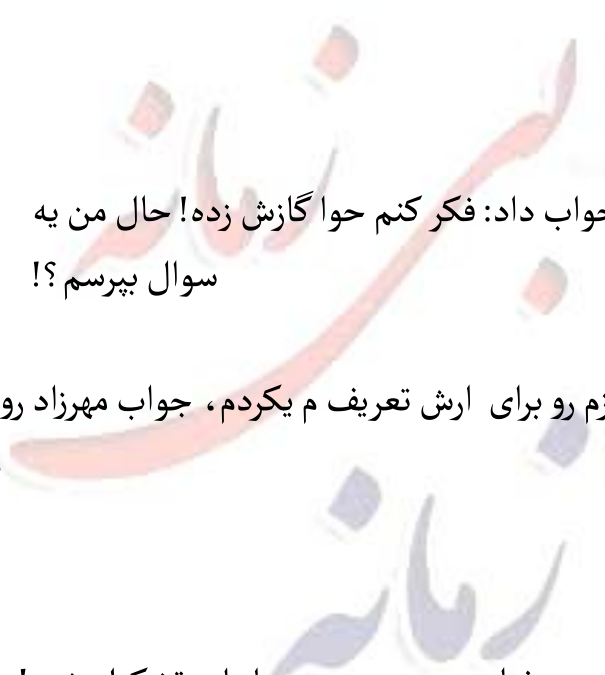
به سخ تی تمرکز کردم و در حالی که بلاهای اسمانی امروزم رو برای ارش تعریف م میکردم، جواب مهرزاد رو دادم: بپرس! 

__ چرا میگن اب شدم و توی زمین فرو رفتم؟ 

نگاهش کردم و بعد از چند دقیقه فکر و تامل، جواب دادم: چون هفتاد و پنج درصد بدن از اب تشکیل شده! 

با چشم های گرد شده گ فت: واقع ا؟! 

با اطمینان سر تکون دادم و گ فتم: اره! 

پروشات پرسید: هفتاد و پنج درصد یعنی چهقدر؟ 

برای چند لحظه نگاهم رو از صفحه چت گرفتم و با حوصله توضیح دادم: یعنی اگه بدن رو به چهار قسمت مساوی 

تقسیم کنی، سه قسمتش ابه!

با تعجب گ فت: پس توی شکم و پاها و دستهامون ابه! ماهی هم توی بدنمون زندگی میکنه؟

این بار دیگه نتونستم تمرکز کنم و بیحواس گ فتم: اره!

مهرزاد کمی جاب هجا شد تا بهتر صورتم رو ببینه و پرسید: زمانه؟ چرا تلگرام فیلتره؟! مگه چی کار کرده؟

پرو

شات هم پش تبندش گ فت: تو بدن ادم چاقها کوسه هم هست!؟

و باز مهرزاد پرسید: چرا میشه ادم ها رو روی کاغذ کشید؛ ولی نمیشه کاغذها رو روی ادمها بکشیم!؟

— زمانه جون؟! تو اون یه قسمت که اب نیست، سنجاب و گربه هم زندگی م یکنن؟

— کی ریاضی رو اختراع کرد؟

— پس تو سرمون که اب نیست، پرنده هم زندگی م یکنه؟

— چرا..

با اعصابی متزلزل داد زدم: الهی جو ری بترکید که شناخته نشید! ساکت!

هر دو ساکت شدن و به صورتم زل زدن.

— پوف! این چه سوالیه؟! تا وقتی برسیم هیچ کس حرف نمیزنه، وگرنه ب رمیگردیم. فهمیدین؟ ه

مزمان گ فتن: چشم!

چون تا آخر مسیر از هیچ کدومشون صدای ی نیومد .

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم .

مهرزاد و پروشات هم به ترتیب پیاده شدن .

__ بچه‌ها! خواهش می‌کنم از اینکه اوردمتون پارک، پشیمونم نکنید .

__ باشه!

به مهرزاد نگاه کردم که اون هم سرش رو به نشونه تأیید تکیه داد .

نگاهی به هر دو طرف خیابون انداختم و در حالی که زیرلب آیه الکرسی رو نصفه و نیمه می‌خواندم، دستشون رو محکم گرفتم و هر سه از خیابون رد شدیم .

پارک نسبتاً شلوغ بود و همین نگرانی من رو بیشتر کرد .

کنار سرسره ایستادم و گفتم: طوری بازی کنید که بی‌نموتون . از همدیگه هم جدا نشید . سمت سرسره‌های بلند نرید، از همدین کوچولوها سر بخورید . اصلاً ندوید، یه وقت پاتون پیچ میخوره و زمین می‌خورید . با کسی .. مهرزاد کلافه گفت: بین ارتش هیتلر که ولهون نکردی زمانه! همی نجا بازی میکنیم؛ تو هم بشین رو نیمکت که خسته نشی .

و دست پروشات رو گرفت و از پله‌های نردبونی سرسره بال رفتن .

با استرس دست هام رو به هم گره زدم و روی نزدیک‌ترین نیمکت نشستم .

هر دفعه که از پله‌ها بال میرفتن، پروشات برام دست تکیه میداد و بوس می‌فرستاد!

تصمیم گرفتم آگه با مسیح ازدواج کردم، پروشات رو هم به فرزند قبول کنیم!

ازدواج با مسیح ..

چه رویای شیرین و دور از باوری!

بالخره بعد از چند ساعت بازی کردن، رضایت دادن که بریم.

هوا تاریک شده بود؛

اما وقتی به اکرم خانم زنگ زدم، گفتم مسیح و بقیه بعد از شام میان.

همون موقع مهرزاد و پروشات با دیدن جگرکی کنار خیابون، گیر دادن که شام رو بیرون بخوریم.

من هم که یه تنه به زورشون نیومدم، به اکرم خانم گفتم شام بخوره و منتظر ما نمونه.

مهرزاد و پروشات رو روی صندلی های پلاستیکی کنار خیابون که مخصوص همون جگرکی بود نشوندم و گفتم: هم ی نجا بشینید بچه ها.

مهرزاد با ذوق گفت: مرسی که اومدیم ای نجا زمانه!

__ خواهش میکنم!

به سمت دکه رفتم تا سفارش هامون رو بگیرم، اما نگاهم به اون دو تا فسقلی بود.

انگار این بچه پولدارها برعکس بچه های معمولی که از رفتن به رستوران های مجلل خوشحال میشن، از اومدن به همچین جاهای ساده و بیکلاسی لذت می بردن!

پروشات هم با ذوق اطراف رو نگاه میکرد و خندهکنان با هم حرف میزدن!

چقدر هم غذاهای غیربهداشتی و درجه سه ای نجا هواخواه داشت!

تقریباً نیم ساعت تو صف منتظر موندم تا نوبتم شد؛

و با اینکه فاصلهام با پروشات و مهرزاد خیلی زیاد نبود، اما یک ثانیه هم نگاهم رو ازشون نگرفتم.

__ بفرمایید خانم!

سرم رو به سمت مرد چرخوندم و گفتم: ممنونم! چ هقدر
میشه؟ با دست به اشاره کرد و گفتم: باید اونجا حساب
میکردید.



به جای ی که اشاره کرده بود نگاه کردم و گفتم: باشه. پس لطف این رو برام کنار بذار.
چشمی گفتم و من به سمت صندوقشون رفتم!

راست میگن مایمون هر چی زشت تر، باز یاش بیشتر!

ولی بایه ناخنک کوچیک فهمیدم که ه مین جگرکی ل بخیا بونی، در حد یه رستوران پنج ستاره ست!

سرم رو بلند کردم تا دوباره مهرزاد و پروشات رو دیدم؛

مهرزاد پشت به من، روی زمین خم شده بود.

اما...

اثری از پروشات نبود!

اونقدر وحشت زده شدم که سینی از دستم رها شد.

زیر لب زمزمه کردم: هی چی نشده زمانه! اروم باش.

انگار خودم هم حرف خودم رو باور نداشتم که با تمام نیروم به سمت میز دویدم.

مهرزاد با شنیدن صدای پام بلند شد و گفتم: اومدی زمانه؟!

با لکنت گفتم: پرو... شات! کجا... رفته؟ کج... ا...؟

— من ای انجام زمانه جون!

با شنیدن صدایش به عقب چرخیدم.

از زیر میز دستی برام تکون داد و گفتم: گردنبندم پاره شد و مهرههاش روی زمین افتاد، داریم جمعشون میکنیم!

نفسم رو با حرص تکون دادم و گ فتم: بیا بال بینم! شما دو تا میخواین امرو
زم نو سک ته بدید، اره؟!

مهرزاد سریع گ فت: خدانکنه!

پروشات هم با لحن لوس و کشیده‌هاش گ فت: نه، نم یخوایم!

یوفی کشیدم و گ فتم: به لطف شما سینی از دستم ول شد و هم هاش روی زمین ریخت. صبر کنید برم دوباره
بگیرم.

مهرزاد کنارم ایستاد و گ فت: پول داری؟! من کیف پولم رو اوردم ها!
با لبخند صورتش رو بوسیدم و گ فتم: بله، دارم مرد کوچولو! حواست به پرو باشه تا من پیام؛
باشه؟ اون هم لبخند زد و گ فت: چشم!

ای نبار صف خلوت تر بود.

ظرف کمتر از ده دقیقه سفارشم رو دادم و قرار شد خودش غذاها رو برامون بیاره.

کنار مهرزاد و پروشات نشستم و گ فتم:

گرسنتونه؟ مهرزاد گ فت: نه!

اما پروشات با لحن وا رفته ای جواب داد: من خیلی گشنمه! پس کی غذا رو

میارن؟ موهاش رو ناز کردم و گ فتم: الی میارن عزیزم!

و نگاهی به ساعت مچ یام انداختم.

ساعت نه شده بود.

یعنی فرش تا الی خشک شده؟!

زمان بی‌زمانه

مسیح رسیده یا نه؟

پوف!

اگه امروز به خوبی و خوشی بگذره، ترانه رو قربونی م یکنم!

تا شام خوردیم و برگشتیم، ساعت حول ده شده بود.

پروشات و مهرزاد داخل رفتن؛

اما من به سمت ایوون رفتم تا وضعیت فرش رو چک کنم.

افتاب سوزان کار خودش رو کرده بود!

ذوق زده بال پریدم و گفتم: خدایا مرسی!

به سخ تی بلندش کردم و با احتیاط از پله ها پایین رفتم.

ای نبار چون خشک شده بود، وزن زیادی نداشت.

بعد از پهن کردن فرش، رو صندلی رو هم وصل کردم و پایین رفتم.

هنوز لباس بیرون تنم بود که زنگ در بلند شد...

قبل از ای نکه اکرم خانم در رو باز کنه، به سمت حیاط دویدم و خودم در رو باز

کردم.

مسیح پشت به من ایستاده بود که با شنیدن صدای در، برگشت.

لبخندی زدم و گفتم: سلام!

تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و اروم جواب داد: سلام!

صداش گرفته و خشدار بود.

اما چرا؟

صبح که اینطور ی نبود..

لبخندم محو شد و گ فتم: چرا صدات ای نجوریه؟

دستی به موهاش کشید و گ فت: اجازه میدی پیام

تو؟!

سریع کنار رفتم و گ فتم: ببخشید، حواسم نبود. چرا تنهای

ی؟ بیحرف از کنارم رد شد و رفت.

من هم در رو بستم و با قدم های بلند راه افتادم تا بهش برسم.

__ بچه ها کجان؟

باهاش ه مقدم شدم و گ فتم: تو خونهان.

__ اذیتت که نکردن؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و گ فتم: نه! نگ فت ی چرا صدات...

بین حرفم پرید و بیحوصله گ فت: سرما خوردم! انقدر مهمه؟!

__ معلومه که مهمه!

اروم ایستاد و نگاهم کرد .

من هم ایستادم و همو نظور جدی و خیره نگاهش کردم.

با اخم محو همیشه گ یاش گ فت: و این یعنی چی؟

سرم رو بالتر گرفتم و مستقیم به چش مهاش نگاه

کردم.

هیچ وقت از بیان احساساتم نترسیدم ؛

الن هم ابای ی نداشتم.

چون به خودم و حسم ایمان داشتم!

محال بود از تصمیمم برگردم... هیچ جوهره قرار نبود بیخیال چیزی که میخوام بشم.

من مسیح رو دوست داشتم!

پس با لحن مطمئن نی گفتم: یعنی من..

__ عه اومدی بابا!؟

نفس پرحرصی کشیدم.

الن چه وقت اومدن مهرزاد بود!؟

این هم از شانس من!

مسیح مثل ه میشه جلوی پاش زانو زد و بغلش کرد.

__ خوبی عمر من!؟

با حسادت نگاهشون کردم!

خیلی مهرزاد رو دوست داشت ...

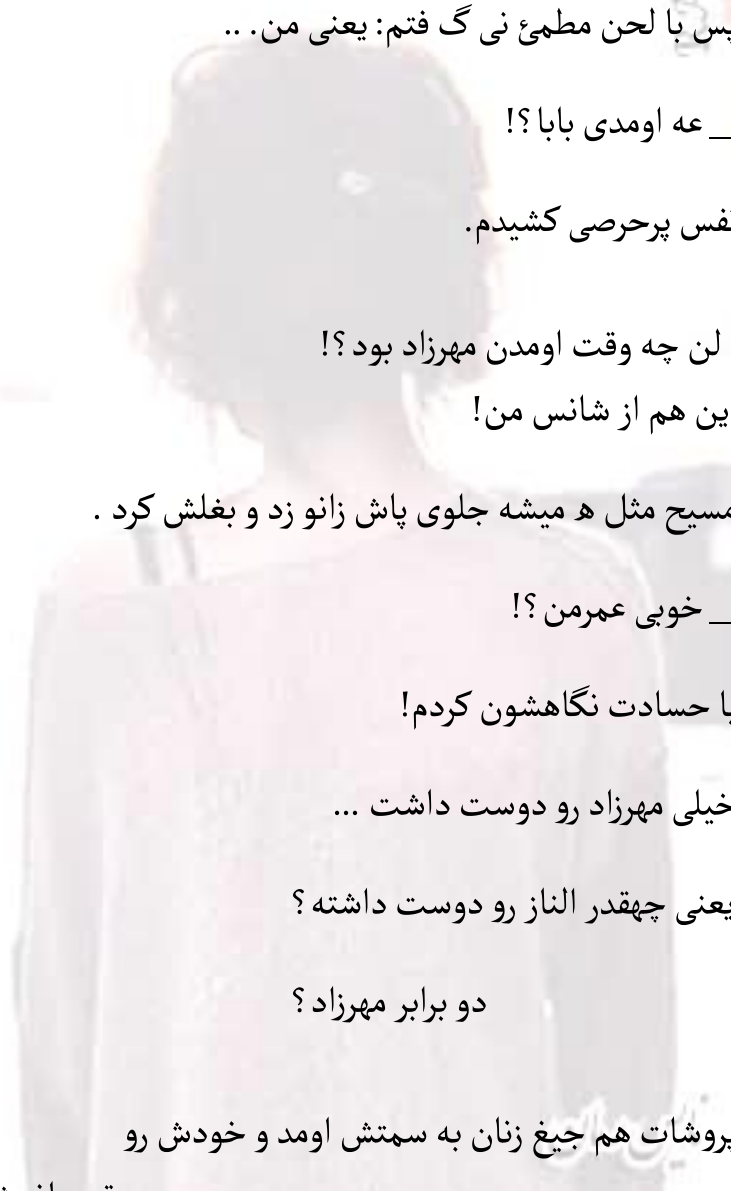
یعنی چهقدر الناز رو دوست داشته؟

دو برابر مهرزاد؟

پروشات هم جیغ زنان به سمتش اومد و خودش رو

توی اغوشش پرت کرد.

__ سلام عموی ی!



مسیح گون هاش رو بوسید و گ فت: سلام فسقل! تو که هنوز یه بندانگش تی! مگه غذا نمیخوری که بزرگ
نمیشی؟ تو اون لحظه واقع ا دلم خواست یه بچه کوچیک باشم تا مسیح اغوشش رو به روم باز کنه و باهام

مهربون باشه!

اخه گناه من چیه که دیر رسیدم و یکی دیگه قلبش رو زد؟!
یعنی هیچ وقت نم یتونم مسیح رو عاشق خودم کنم؟!

این تفکرات زه راگین قلبم رو از ریشه م یسوزوندن ...!

پروشات با صدای نازکش گ فت: نهخی را! کلی غذا خوردم! از زمانه جون پیرس چههمه خوردم!

مسیح به سمتم چرخید و با تقلید از لحن لوس پروشات، گ فت: زمانه جون، پروشات چ همهه غذا خورده؟! تکی
هام رو از دیوار گرفتم و با ترکیبی از احساسات مختلف نگاهش کردم.

اولین بار بود که این روی مسیح رو میدیدم و برام تازگی داشت!

انگار خودش هم فهمید لحنش با همیشه فرق داشته!

تک سرفه ای کرد و بلند شد.

__ خب دیگه، بریم تو!

خند هام رو به سختی کنترل کرده و سرم رو به طرفین تکون دادم.

مثل این که خیلی توی دنیای بچهها غرق شده بود!

با یاد اوری لحنش، دوباره خند هام گرفت!


مهرزاد و پروشات مسابقه دو گذاشتن و مسیح هم با فاصله ک می از او نها وارد خونه شد.

در اخر هم من وارد خونه شدم و در رو بستم ...


اکرم خانم هول هولکی ک یف و وسایلیش رو

برداشت و گ فت: سلام اقا! خوش اومدید! ببخشید من رفع زحمت کنم، دیرم شده.

مسیح با خوشرویی جواب داد: سلام اکرم خانم! خواهش م یکنم. خدانگهدار.

شالم رو از سرم در آوردم و در حالی که دکمه هام رو باز م یکردم گ فتم: شام خوردی؟! 

اکرم خانم چنگی به صور

تش زد و گ فت: خاک به سرم! الن براتون میر... 

بین حرفش پریدم و گ فتم: شما برو؛ من براتون میریزم.

دیگه چهرهشون رو ندیدم چون کام

لا وارد اشپزخونه شدم.

اما شنیدم که گ فت: خدا خیرت بده دخترم. پس خدا حافظتون.

مانتوم رو روی صندلی انداختم و به سمت گاز رفتم.

در قابلمه رو برداشتم و از همون جا داد زدم: بای بای!

با بوی قرمه سبزی اشتها تحریک شد؛

ولی او نقدر غذا خورده بودم که حتی اگه یه لیوان آب م یخوردم هم ب یشک متلاشی م یشدم.

ظرف برنج، خورش، قاشق و چنگال، ترشی، سالد، دوغ، لیوان، ماست، پار

چ اب و خلاصه هر چی که داشتن

و نداشتن رو روی میز چیدم.

در واقع بهخاطر زدن مخ مسیح، اشپزخونه زن داداشش رو غارت کردم!

داشتم با دیزاینشون ور

میرفتم که مسیح وارد اشپزخونه شد.

با لبخند عقب رفتم و هیجان زده گفتم: بفرمایید آقای اذین!

سرش رو بلند کرد تا حرفی بزنه که با دیدنم انگار پشیمون شد.

نگاهش مات و تیره شد و من به دنبال علت این تغییر، رد نگاهش رو دنبال کردم و به تاپ ناچوری که تنم بود رسیدم!

پس این آقای سنگی احساس هم داره!

اگه میدونستم ای نظوری منقلب میشه از روز اولی ه تحولتی تو لباس پوشیدنم ایجاد میکردم!

لبخند دندان نمایی زدم و با ناز پلک زدم.

صندلی رو براش بیرون کشیدم و با عشوه لب زدم: نمیشی نی؟!!

تازه به خودش اومد!

اخم غلیظی مابین ابروهایش نشست.

با صدای گرفتهایش که حال خشن تر هم شده بود گفتم: این چه لباسیه خانم پارسا! مگه شما سرکارتون نیستید؟ از کی تا حال توی ایران با همچین لباسی کار میکنی؟!!

لبخند محو و ذوقم حسابی کور شد.

این تحول لباس نه تنها حس مسیح رو بهم عوض نکرد، بلکه باعث شد دوباره به "خانم پارسا" تبدیل بشم!

با اینکه همین چند دقیقه پیش اسمم رو به زبون آورده بود و من...

دوباره گند زدم!

همو نموقع مهرزاد و پرو

شات وارد اشپزخونه شدن و دیگه نتونست دعوام کنه!

برای اون دو تا هم غذا ریختم و سرم یز گذاشتم.

رسم ا داشتم نقش کلفت خانه زادشون رو ایفا میکردم و مسیح خان به پوشش و حجابم هم گ یرم یداد.

نمی دونم واقع اگاوتر از ای ن مرد نبود که عاشقش بشم؟!

اگه عشق هم تحت سلطه عقل بود، ترجیح میدادم عاشق اکبر عبدی بشم، یا علیرضا خمسه ای چی

زی.

مانتوم رو از پشتی صندل یش چنگ زدم و با حرص پوشیدم .

شالم رو هم روی سرم انداختم و تا روی ابرو هام جلو کشیدمش .

خواستم از اشپزخونه بیرون برم که مهرزاد گ فت: زمانه؟

چندتا نفس عمیق کشیدم و با آرامش ظاهری به سمتش

برگشتم.

— جونم عزیزم؟!

سرش رو کج کرد و گ فت: تو نمیخوری؟!

خواستم نه بگم که مسیح بدون بلند کردن سرش گ فت: شما هم بشینی د .

باورم نمیشد که دوباره من رو جمع میننده!

اب دهنم رو قورت دادم و گ فتم: خ یلی ممنون! من دیگه باید برم .

این بار سرش رو بلند کرد و با تاسف به ظاهری که واسه خودم درست کرده بودم نگاه کرد!

— گ فتم بش ینید. باید صحبت کنیم .

اول از همه شالم رو کمی عقب کشیدم تا جلوی پام رو ببینم؛ بعد هم کمی شلش کردم که خفه نشم.

صندلی کنار مهرزاد و روبهر وی مسیح رو عقب کشیدم و نشستم.

مسیح بیتوجه به من رو به مهرزاد و پروشات گ فت: امروز چ هطور بود؟!

هر دو ه مزمان جواب دادن: عالی!

مسیح با لبخند سر تکون داد و گ فت: خوبه! پرستارتون رو که اذیت نکرد

ین؟ دوباره همزمان گ فتن: نه!

طوری با اطمینان و محکم گ فتن نه که خودم هم به بلاهای ی که سرم اومده بود شک کردم!

امروز فقط کم مونده بود تحریم ها رو بردارم!

در حدیه خونه تکونی جون کنده بودم و حال با اطمینان م یگ فتن اذیتم نکردن!

مهرزاد! پ سفردا با ید ب ری مدرسه. با معلمت صحبت کردم، امتحان املاداری.

مهرزاد به سرعت سرش رو بلند کرد و گ فت: اما من هنوز خوب نشدم!

مسیح سرفه ای کرد و گ فت: خوب شدی مهرزادجان! سعی نکن سر پدرت رو شیره بمالی! درضمن...

با لحن شماتت باری گ فت: درمورد نمره املای قبل یات چی زی به من نگفتی!

مهرزاد کمی در و دیوار رو نگاه کرد و بعد سرش رو پایین انداخت و مشغول خوردن شد!

مسیح با قاشقش ضربهای به بشقاب زد و گ فت: با شما بودم اقامهرزاد!

مهرزاد هم بدون بلند کردن سرش جواب داد: ملاصدرالدین گ فته سر غذا حرف نزنید!

من نتونستم خودم رو کنترل کنم و ریز خندیدم!

اما مسیح ه مچنان با غضب نگاهش کرد و گ فت: دیگه تکرار نشه!

سرش رو پایین تر انداخت و گ فت: چشم!

هنوز اثرات خنده توی صورتم پیدا بود که مسیح نگاه بدی بهم انداخت.

انقدر که از اخم مسیح حساب م‌بیردم، هیچ‌کس حتی پسر بچه نشش، هفت سال هاش هم حساب نم‌بیرد!

سریع خند هام رو خوردم و خودم رو مشغول سالد ری ختن نشون دادم.

زمان در حال گذر بود؛

اما انگار مسیح قصد حرف زدن نداشت.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

چ‌هقدر همه چیزش زیبا و جذاب بود!

یعنی فقط به نظر من که دوستش دارم ای‌نطور به نظر م‌یاومد؟!

با صدای پیام گوشیش، چند لحظه دست از غذا خوردن کشید و مشغول اون شد.

با اون ابروهای گره خورده و ژست نشستن و گوشی دست گرفتنش، او نقدر زیبا شده بود که ناخود آگاه گوش یام رو د‌راوردم تا مثل اون‌دفعه یواشکی ازش عکس بگیرم!

با یاد اوری اون روز لبخندی روی لبم نشست .

درسته که عکس قبلی کمی تار شده بود؛

اما تا همین امروز هم هر ثانی هام رو با نگاه کردن بهش می‌گذروندم!

تا جای ی که میشد به صند لیام چسب یدم که مهرزاد صفحه گوش یام رو نبینه .

گوش ی رو کمی به سمت راست کج کردم و در حالی که با موهام ور

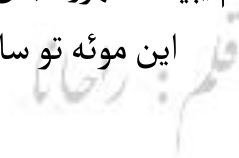
م‌بیرفتم تا نشون بدم دارم از گوشی به عنوان ا

ینه استفاده م‌یکنم، ازش عکس گرفتم.

اما ای کاش هیچ وقت همچین کار ی نمی‌کردم...!

یا حداقل قبل از عکس بردار ی، از خاموش بودن فلش مطمئن م‌یشدم!

نور فلش باعث شد مسیح سرش رو بلند و خیره نگاهم کنه.

سریع گوش یام رو بالی ظرفم گرفتم و گ فتم: بس که اشپزخونه تاریکه چشم هام خوب نم ببینه ، مهرزادجان ببین این موئه تو سالدم؟! 

مهرزاد سرش رو

خم کرد و گ فت: نه، اویشن سسه!


لبخند ضایعی زدم و گ فتم: اها مرسی عزیزم!

و گوش یام رو سریع توی جیبم گذاشتم.

چند ثانیه بعد زیر زیرکی به مسیح نگاه کردم.

لبخندی زد و سرش رو تگون داد.

با دیدن لبخندش انگار بند دلم پاره شد!

تا حال دیده بودم لبخند بزنه؟! 

فکر نکنم...

و باز هم یه اولین دیگه که بند دلم رو پاره کرد!

سعی کردم از اون حال و هوا بیرون بیام.

با لحن جدی ای رو بهش گ فتم: گ فت ین صحبت کنیم... گوش میدم!

همو نظور که با آرامش غذا میخورد، موقع مکث بین خوردن و بعد از قورت دادن غذاش گ فت: من با الیاس صحبت کردم. اگه خودتون مایلید تا فردا که برادرم و همسرش برمیگردن کنار من باشید!

زمان بی زمانه

چی گ فت؟

تا فردا کنارش بمونم؟

خب برای من چی از این بهتر؟

بیبرو برگرد قبول می‌کردم!

اما...

منظورش دقیق ا چی بود؟

اون که همین الان به پوششم گیر داد و گ فت سر کار هستم ...

یعنی من فقط ، پرستار پسرش بودم...

چه غ مانگیز!

کاش میشد روزی از این پست خارج بشم و جور دیگه ای بهم نگاه کنه.

تا اون روز برسه ، هزار بار م می‌پریم و زنده میشم! ...

سوالم رو بریده بریده به زبون اوردم: تا... فردا... کنار شما... باشم؟!!

این بار سرش رو بلند کرد و گ فت: منظورم اینه که ای نجا بمونید!

اهانی گ فتم و کمی فکر کردم.

خب همین که باهاش زیر یک سقف باشم هم کافی بود.

و این که ازم خواسته بود بمونم.. ..

خود مسیح هم به تنهای ی نم یتونست این دو تا زلزله رو واپایش کنه!

قلم: راحانا
niceroman.ir

RAHANA

زمانه

زمانه

یعنی باید یه شب دیگه رو هم ای نجا بگذروم؟

سرم رو بلند کردم و بیشک گ فتم: باشه... م

یمونم!

بعد از شام، میز رو جمع کردم و تمام ظرفها رو شستم.

قرار بود مهرزاد پیش مسیح باشه و پروشات پیش من.

طبق راهنمای ی مسیح، تشک، بالش و پتوی ی برای خودم برداشتم تا توی اتاق پروشات بخوابم.

تسک رو روی زمین و کنار تخت پروشات پهن کردم.

بلند داد زدم: پرو؟! بدو بخواب!

پروشات با لباس خواب خرسی و صورتی رنگش وارد اتاق شد و گ فت: مامانم نمیداد؟!

سرجام نشستم و گ فتم: امشب نه.

رو به روی آینه سرتاپای یاش ایستاد و گ فت: موها م رو شونه م

یکنی؟ با اینکه از خستگی رو به موت بودم، باشه ای گ فتم و از جام

بلند شدم.

موهایش رو با حوصله شونه کردم و دوباره سرجام دراز کشیدم.

پروشات هم بعد از مسواک زدن، روی تختش خواب ید.

حس خوبی داشتم!



ای نکه مسیح با فاصله یه دیوار از من خوابیده بود، برام لذتبخش بود.

سرجام خزیدم و بیشتر به دیوار نزدیک شدم.

با اینکه ظهر کمی خوابیده بودم، اما هنوز چند دقیقه از دراز کشیدنم نگذشته بود که تو عالم خواب و روی ا

غرق شدم! ...

با حس دستی روی شونهام هومی گ فتم و چرخیدم.

اما صاحب اون دست ب یخیال بشو نبود!

دوباره دستش روی شون هام گذاشت و تکونم داد.

ای نبار عصبی شدم و با چشم های نیمه باز گ فتم: چیه؟

پروشات با نگاه مظلومی گ فت: میشه من رو بب ری

دستشوی ی؟!!

خدایا!

این چه رو

ز نحسی بود اخه؟

اگه صبح م یدونستم قراره انقدر بلا سرم بیاد، همو نموقع که از دست راننده فرار کردم، خودم رو جلوی اتوبوس

م یانداختم.

کلافه به زمین تکیه دادم و از جام بلند شدم.

لنگ لنگان به سمت در اتاق راه افتادم و گ فتم: بریم...

دستم رو گرفت و گ فت: کجا می ری زمانه جون؟ دستشوی ی هم ی نجاست...

اما این اخرین بار ری نبود که پروشات واسه دستشوی ی رفتن بیدارم م یکرد!

تقریباً هر نیم ساعت یا پنجاه دقیقه یک بار بیدارم میکرد و من هم با حالت زاری بلند شدم و به دستشویی می‌بردمش!

هر دفعه هم غرم میزد که نباید قبل از خواب ماست و آب میخورد. درست مثل مادر بزرگ های غرغروی که توی فیل مها دیده بودم!

صبح که از خواب بیدار شدم، تمام تنم درد می‌کرد.

به خودم حق دادم.

دیروز واقعاً جون کنده بودم!

حتماً باید کدبانوی بی‌هام رو برای الیاس تعریف می‌کردم. بیشک سنکوپ می‌کرد!

به سخ تی از جام بلند شدم و با تخت خالی پروشات مواجه شدم.

سرم رو بلند کردم و به ساعت صورت یای که بالای کمد و به روی دیوار وصل شده بود نگاه کردم.

دو ظهر!

چ هطور

تا الن بیدارم نکردن!؟

همون موقع تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای مسیح بلند شد: خانم پارسا!؟

سریع سرجام دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم!

دوباره صدای زدنش اومد.

__ خانم پارسا! ساعت پنج شده!

زمان بی زمانه

قبر پدر ادم دروغگو!

خوبه خودم ساعت رو نگاه کردم!

ای نبار محکم تر به در کوید: زمانه خانم!

ایول!

فکر کنم یه بار دیگه جوابش رو ندیدم "عشقم" صدام کنه!

دوباره محکم به در کوید و گفت: منتظر شمایم! بلند شید وگرنه مجبورم یشم بیا داخل!

با ذوق پیچ زدم: تورو خدا مجبور شو! بیا داخل!

چند دقیقه گذشت و بعد صدای پایین اومدن دست گیره رو شنیدم.

صداش نزدیک تر شده بود.

مثل دیشب گرفته و خشدار... ..

نسبت ااروم و ملایم گفتم: زمانه خانم... ..

سعی کردم چشم مهمام رو روی هم فشار ندیم تا پلکم نلرزه... ..

از شدت استرس و هیجان قلبم تندم یزد... ..

اونقدر صدای تپش های قلبم بلند بود که احتمال میدادم مسیح هم صداش رو بشنوه!

سعی کردم آرامش رو حفظ کنم.

اما سخت بود.

یک بار دیگه هم به همی نصورت صدام زد و وقتی جوابی نشنیدم، کلافه و عصبی داد زد: بلند شو دیگه

زمانه!

از جا پریدم ناخودآگاه بود!

با اون لحن ملایم اول یه، اص لا انتظار داد زدنش رو نداشتم!
با اینکه مسیر نگاهش من نبودم، اما بلند شدنم رو دیدم.

سرش رو پایین تر انداخت و گ فت: خیلی صدات زدم... اما ه مچنان قصد داشتی خودت رو به خواب بزنی!

بلند شدم و سرم رو چرخوندم؛ طور

ی که موهام روی شون هام ریخ

ت .

__ خواب بودم!

باز هم نگاهم نکرد!

به سمت در رفت و گ فت: نبودی! سریع بیا...

با خنده و تمسخر گ فتم: این پا چه پدیده عجیبیه؛ عظمت خلقت رو م ببینی؟ حال انقدر هم بهش زل نزن،
گردنت درد میگیره!

جوابم رو

نداد که بشکنی زدم و گ فتم: نکنه م پترسی نگاهم کنی حاج اقا؟

دستش روی دستگیره در نشست، اما بازش نکرد.

توی آینه کمد به خودم نگاه کردم.

با اینکه تازه از خواب بیدار شده بودم، اما قیاف هام مثل هم یشه بود.

خیالم راحت شد و به سمت مسیح برگشتم.

نفس عمیقی کشید و گ فت: زودتر بیا پایین.

زمان بی زمانه

دستم رو روی شون هاش گذاشتم و گفتم: ببین م سیح م... .

تویه حرکت ناگهانی دستم رو گرفت و محکم پیچوند.

باز هم غافلگیرم کرده بود!

از شدت درد مچم اشک تو چشم هام جمع شد.

اخرش با این وحشی باز یه اشک ت هام میداد.

خیلی دوست داشتم بدونم رفتارش با الناز هم ای نظوری

بوده؟ خب البته که نه... .

الناز عشقش بود...

سوگل یاش بود...

همسرش بود...

حتی مادر پسرش هم بود!

واقعاً خوش به حالش!

فشار دستش ه مچنان بیشتر م میشد و من توی افکار پوچم غرق شده بودم .

با ضعف نالیدم: چ یکار میکنی؟

__ من حوصله این با زبها رو ندارم زمانه! دور من رو خط بکش!

با بغض گفتم: چرا؟!!

سرسش رو کمی پایین تر آورد و گفتم: چون من پراز النازم!

سرم رو تکون دادم و گفتم: اما الناز دیگه وجود نداره!

انگار این حرفم به مذاقش خوش نیومد!

قلم: راحانا
niceroman.ir

RUHANNA

زمانه
زمانه

مچ دستم رو محکم تر فشار داد و با لحن بدی گ فت: اسم الناز رو به زبونت
نیار!

دیگه کنترلی روی ریزش اشک هام نداشتم!

با گریه به سین هاش مشت زدم و گ فتم: گ مشو اونور!

چی زی نگذشته بود که مچم رو ول کرد و عقب رفت.

مدام نفس های عمی ق میکشید و سعی داشت خودش رو اروم کنه.

اما من بیتوجه به اون، لباس هام رو با عجله پوشیدم و به سمت در رفتم.

ک فش هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

ای نجا خونه خودمون نبود که الیاس اجگجازه نده با ک فش توی خونه راه
بریم!

__ زمانه؟ صبر کن!

صبر نکردم تا حرفش رو بشنوم.

جهت خالی نبودن عریضه، تنه محک می هم بهش زدم!

اشک هام رو با استین مانتوم پاک کردم.

خداروشکر هنوز

ارایش نکرده بودم؛

وگرنه ال ن باید با چهره جوکر بیرون می رفتم.

هنوز تو بهت چند دقیقه پیش مونده بودم.

مسیح...

رسم ا من رو پس زد!

فقط به دلیل عشق عمیقش به الناز.

کاش یک نفر هم بود که ای نقدر من رو دوست داشته باشه!

یعنی الناز چ یکار کرده که مسیح انقدر عابد و زاهدش شده؟ نم یدونم چرا انتظار داشتم مثل دیشب خونه خالی باشه.

اما برادر مسیح و همسرش، برگشته بودند.

من که نم یشناختمشون؛ اما

احتمال خودشون بودن دیگه.

زوج جوونی روی کاناپه کنار هم نشسته بودن.

با لبخند تصنعی رو بهشون گفتم: سلام!

با کمی دقت فهمیدم دختر، همونیه که همراه با مادر مسیح به خون هاش اومده بود.

هر دو به احترامم بلند شدن و خیلی گرم و صمیمی بابت دیروز ازم تشکر و عذرخواهی کردن.

سرس روی جوابشون رو دادم و گفتم: ببخشید من عجله دارم.

ماکان، برادر مسیح سریع به سمت گوش یاش رفت و گفتم: الن به اژانس زنگ میزنم.

مخالفت کردم: ممنونم! اما نیازی نیست.

گوشی رو پایین آورد و گفتم: کسی دنبالتون میاد؟ اگه نه تعارف نکنید؛ مسیح

میرسونتتون! سرم رو چرخوندم و به مسیح نگاه کردم.

حتی نفهمیدم چ هوقت پایین اومده.

بیتفاوت به بحث ما، به دیوار تکیه داده بود و با گوش یاش ور میرفت.

انگار اینکه جوابش رو ندادم و بهش یه تنه کوچولو زدم، باعث شد دوباره سگ بشه!

ماکان هم که مثل من به مسیح نگاه کرده بود، دوباره نگاهش رو به من داد و با لحن شرمند های گ فت:

خودم م پرسونمتون!

پس سگ زرد برادر شغال ن یس ت!

کاش جای ظاهرش که تقری ب ا شبیه ماکان بود، یه کم از اخلاق و شعور برادرش رو به ارث میبرد.

لبخندی زدم و گ فتم: تعارف نیست! خودم میرم. خدانگهدار!

با اینکه گ فتم خودم میرم، باز هم مسیح تلاشی برای رسوندنم نکرد.

حتی با رانند هاش هم هماهنگ نکرد که من رو برسونه!

جواب خداحافظ یام رو هم نداد.

ناچا را سوار تاکسی شدم و کمتر از ن یم ساعت بعد به خونه

رسیدم؛ اما هر چی زنگ زدم کسی در رو باز نکرد.

کلافه لگدی به سنگ جل وی پام زدم و گ فتم: من اگه شانس داشتم که اسمم زمانه نبود؛ بهشته بود!

یاد حرف الیاس افتادم که در جواب این حرفم گ فته بود: خداروشکر کن جهنمه نیستی!

اه الیاس!

نیاز داشتم یه دل سیر باهاش حرف بزدم.

حرف زدن با الیاس، تنها چیزی بود که میتونست حال خرابم رو اروم کنه...

کیفم رو گشتم تا کلیدم رو پیدا کنم.

فقط یه روز از الیاس دور بودم و دلم براش تنگ شده بود!

بین انبوه خرت و پرت های ی که داشتم، بالخره کلید رو پیدا کردم.

در رو باز کردم و وارد شدم.

ک فش های ترانه که جلوی در نبود.

امیدوارم خودش هم نباشه!

اما وقتی وارد خونه شدم فهمیدم ترانه که هیچ، الیاس هم خونه نیست .

پوفی کشیدم و خودم رو رو ی کاناپه انداختم.

حتم ا به شرکت مسیح رفته

بود؛ اما امروز که تعطیله !

سعی کردم خودم رو قانع کنم که کار ی داشته و بیرون رفته، تا قبل از نهار هم

برمیگرده .

با این تصور به رستوران همیشه گی زنگ زدم و غذا سفارش دادم.

اما الیاس نه تنها برای نهار، بلکه برای شام هم نیومد!

کم کم داشتم از نبود طولنی مدتش نگران میشدم .

اون قدر مضطرب بودم که حتی نتونستم یه قاشق غذا بخورم .

نه صبحانه، نه نهار و نه شام!

دیگه نم یتونستم ر وی پاهام بایستم .

همو نظور که به دیوار تک یه داده بودم، پایین تر اومدم و ر و

ی زمین سرد اشپزخونه نشستم .

کم کم بغضم شکست و زیر گریه زدم!

مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشته بودم ؛

مشکلاتی که از چندساعت نبودن الیاس ، بزرگتر بودن .

اما با یه فرق کوچیک!

اون موقع ها الیاس کنارم بود و کمکم میکرد...

و حال الیاسی در کار نبود!

چند بار بهش زنگ زدم .

اما گوش یاش خاموش بود...

به ترانه زنگ زدم و طوری که متوجه نبود الیاس نشه ، ازش خبر گرفتم .

اما اون هم خبری نداشت .

به چندتا از دوس تهاس هم زنگ

زدم ؛ اما باز هم به نتیجه ای نرسیدم

!

دیگه داشتم ناامید میشدم که یادم افتاد دیشب مسیح برای موندنم از الیاس اجازه گرفته بود .

یعنی الیاس دیشب خونه بوده ؟

بین مخاطب هام دنبال اسم مسیح میگشتم .

و بالخره پیداش کردم...

قلم : رحمانا
niceroman.ir

زمانه
زمانه

چند تا نفس عمیق کشیدم و انگشتم رو روی گزینه تماس فشار دادم.

با لحنی که از همیشه هم سردتر بود جواب داد: بله؟

لب‌های خشکید هام رو با زبون تر کردم و گفتم:

سلام!

اما جوابی نداد!

دوباره ادامه دادم: میخوامم بینم از الیاس خبر داری

؟ اخه دیشب...

بین حرفم پرید و گفتم: از دیشب دیگه ندیدمش. امروز هم قرار بود بیاد شرکت اما مثل اینکه یادش رفته.

با بغض گفتم: باشه! ممنون.

اما هرکاری کردم زبونم به خدا حافظی نچرخید!

من بجز الیاس هیچ کس رو نداشتم!

حال تنها پناهم مسیح بود...

بعد از چند دقیقه سکوت، بالخره لب باز کرد و گفتم: چی زی‌شده؟

اهسته گفتم: نه!

این بار با لحن ملایم‌تری جواب داد: پس چرا بغض داری؟!

تو اون شرایط هم نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم؛

با لحن بدی گ فتم: چیه نکنه بغضم هم ش بیه النازه که ناراحتت م
یکنه؟ بعد از یه مکث نسبت طولنی گ فت: اص لام یدونی چیه؟
ناخنم رو به دندون گرفتم و گ فتم: چیه؟!

__ به درک! هرغل طی م یکنی، بکن!

بغضم بزرگ و بزرگتر و کم کم به یه گریه باصدا تبدیل شد.

هران منتظر بودم صدای بوق ممتد رو بشنوم؛ اما انگار قصد نداشت به ای ن
تماس خاتمه بده.

صدای گری ههام هرلحظه اوج میگرفت.

حالم بد بود.

خیلی بد!

مسیح کلافه گ فت: گریه نکن زمانه! به جای عر زدن تعریف کن بینم چیشد ه.

بریده بریده گ فتم: الیاس... نیست! گوش یاش... هم... خا... موشه!

لحنش کمی ملایم تر شد: الیاس که بچه نیست دخترخوب! حتم اشارژ گوش یاش تموم شده؛ نگران
نباش. این حرف هاش اص لا سوزش دلم رو اروم نکرد!

اشک هام رو پاک کردم؛

اما طی چندثانیه دوباره صورتم خیس شد.

با همون حالت گریه اسمش رو صدا زدم: مسیح؟!

و باز هم جوابم رو با سکوت داد.

م یخواستم دوباره صدایش بزنم که گ فت: حاضر شو پیام دنبالت.

با تکیه به لبه میزناهارخوری از جام بلند شدم و گ فتم: کجا؟

— چ همیدونم... بریم این اطراف رو بگردیم. شاید اص لا تا فردا پسفردا نیومد. همیشه که تنها

باشی.

تنها موندن من برایش مهم بود؟ شاید

باز هم چون شبیه النازم!

شاید هم ب هخاطر ای نکه خواهر خوند هی همکار و دوستش هستم.

شاید چون پرستار مهرزادشم ...

و شاید...

نه!

این احتمال ابد ا حقیقی نمیشد!

نفسی گرفتم و گ فتم: باشه! الن حاضر میشم .

بیحرف تماس رو قطع کرد.

من هم گوشی رو کنار گذاشتم و لباس هام رو عوض کردم.

بیست دقیقه بعد تک زنگ زد و من هم با عجله در رو قفل کرده و پایین رفتم.

ماشینش دقیق ا جلوی در پارک شده بود .

با قدم های کوتاه به سمتش رفتم.

انگار بار اولیه که م بینمش ، حسابی استرس داشتم. ..

در رو باز کردم و بدون نگاه ک ردن بهش نشستم.

نگاه نکردم دلیل خاصی نداشت.

شاید ازش خجالت م یکشیدم.

و چه مسخره!

اهسته گ فتم: سلام!

این بار جوابم رو داد: سلام. هنوز گوش یاش خاموشه؟

گوش یام رو از جیبم بیرون اور

دم و گ فتم: الن زنگ م یزنم .

اما هم ین که دستم روی اسم الیاس نشست، گو شیام خاموش شد!

این چند روز خونه ماکان بودم، باعث شده بود باتری موبایلم خالی بشه .

پوفی کشیدم و گ فتم: یادم رفت شارژش کنم.

گوش یاش رو به سمتم گرفت و گ فت: با این زنگ بزن.

ممنونی گ فتم و گوشی رو از دستش گرفتم .

دکمه روشن کنار گوشی رو به ارومی فشار دادم که صفحه گوشی روشن شد .

پس زمینهایش عکس مهرزاد با صورت رنگی و قلممو و پالت رنگش بود .

با لبخند انگشتم رو روی صورت مهرزاد کشیدم .

دلَم برای اون هم تنگ شده بود!

سرم رو چرخوندم و به نیم رخ مسیح نگاه کردم.



با دیدن نگاه خیره‌ام، اون هم نگاهم کرد و سرش رو به نشونه چیه تکون داد. _ کد می‌خواود .

گوشی رو به سمتش گرفتم تا پسورد رو بزنه اما به جای گرفتن گوشی گ فت: ب ایست، دوازده..

بیست، دوازده؟

یعنی همون دوهزار و دوازده..

این عدد خیلی برام آشنا بود.

کمی که فکر کردم متوجه شدم تاریخ یه که روی مچ دستش تلو کرده بود.

سرم رو چرخوندم و به دستش که روی فرمون بود نگاه کردم.

بیست اوریل دوهزار و دوازده!

ای لعنت به این تاریخ که همه جا هست..

گویا متوجه نگاهم شد که گ فت: همینه!

این بار به صورتش نگاه کردم و گ فتم: چه تاریخ

یه؟ اخم محوی کرد و گ فت: مرگ الناز!

شاید میدونستم این چه تاریخ نحسیه!

اما دلم م یخواست از زبون خودش بشنوم تا باور کنم!

چ هقدر عذاب اور به نظر میرسید؟

این که همه زندگی مسیح رو

الناز در اغوش گرفته بود!

واقع ا هیچوقت قرار نبود فراموشش

کنه ؟ فکر نم یکنم. ..

— یادت رفت زنگ بزنی ؟ سرم

رو تکون دادم و گفتم: نه ! کد

رو وارد کردم و باز شدنش ،

عکس پس زمینه تغییر کرد.

این بار دیگه طاقت نیاوردم و چشم هام خیس شد.

قطره اشک از گوشه چشمم لیز خورد و اروم روی لب های دختر چشم عسلی افتاد.

گوشه گوشه زندگی مسیح ، بوی الناز رو میداد!

گوشی رو روی کنسول گذاشتم که نگاهم کرد و گ فت: زنگ

نمیزنی ؟ سر جام چرخیدم و خیره نگاهش کردم.

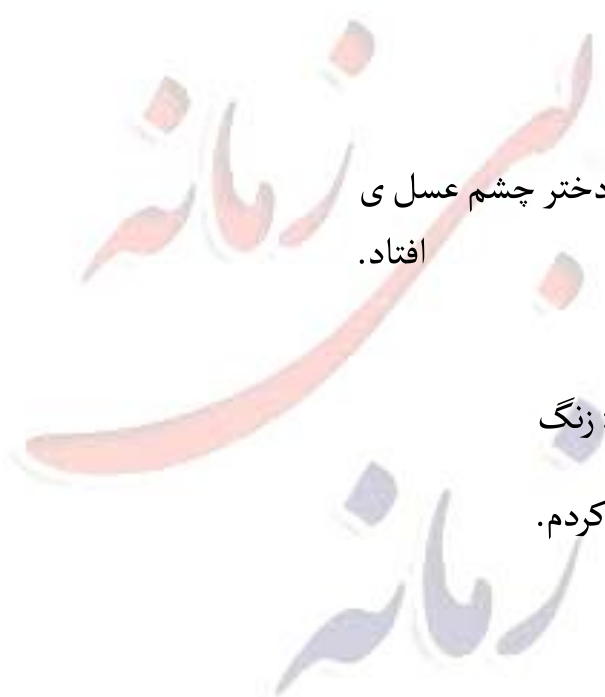
شونه بال انداخت و گ فت: خيله خب ، نزن .

— چرا عذابم میدی ؟!

با ابروهای بال رفته گ فت: من ؟!

عصبی مشتت به گوش یاش کوبیدم که ک ف ماشین افتاد.

با حرص گ فتم: این کارهای عنی چی ؟ عمد ا میکنی نه ؟



بیتفاوت نگاهم کرد و گ فت: فقط میخوام بفهمی الناز برام زنده است.

__ اما اون مُرده!

دستش رو از روی فرمون برداشتم و جلوی صورتش گرفتم .

با صدای بلندی گ فتم: تو هم بین تاریخی که ای نجاتتو کردی مُرده!

ای نبار جیغ زدم: الناز مُرده، مسیح!

دستش رو بال آورد تا توی دهنم بکوبه ؛

اما لحظه آخر پیش یهون شد و به جاش داد زد: بتمرگ سرجات زمانه!

من برخلاف اون پیش یهون نشدم ؛

مشتم رو بال اوردم و با تمام قوا توی صورتش کوبیدم!

چند ثانیه کوتاه چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید .

کمی که ارو متر شد گ فت: تو چه مرگت شده!؟

__ م یخوام ببینم جنست از سنگه یا آهن!؟ بی احساس بیقلب!

و پشت بند این حرف دست هام رو روی صورتم گذاشتم و با تمام وجود زیر گریه

زدم!

دیگه توانی برای مقابله با مشکلات رو نداشتم!

دلَم م یخواست ساعتها گریه کنم تا خالی بشم.

خالی از این همه درد.. ..

از نبود خانوادهام.. ..

از غیب شدن ناگهانی الیاس...

از ای نهمه دویدن و نرسیدن..

از بیمحلی های این مرد سنگی..

و از دوست داشتنش!

ماشین از حرکت ایستاد.

کمی بعد هم صدای باز و بسته شدن در او آمد.

سرم رو بلند کردم تا ببینم کجا رفته..

کنار جاده خلوتی که توش بودیم پارک کرده و پایین رفته بود.

حال کمی اروم تر شده بودم...

اهی کشیدم و اشک هام رو با دستمالی که توی جیبم بود پاک کردم.

تازه میفهمیدم چ یکار کردم!

باز هم توی عصبانیت تصمیم گرفتم..

نگاهم دوباره از پشت پنجره بیرون دوید تا مردی که بهش سیلی زده بودم رو ببینه.

یک ثانیه نبودنش جلوی چشمم هم وحشتناک به نظر م ی رسید!

راستی...

من زدمش، نه؟!

خب اون هم عصبی شد..

اما روی من دست بلند نکرد!



برای بار هزارم نفس عمیقی کشیدم تا تنگی نفس بعد از گری هام رو جبران کنه.
از غوطه ور شدن میون افکارم متنفر بودم..

در رو باز کردم و خواستم پایین بیام که پاهام سست شد و روی زمین افتادم.

مسیح سریع به سمتم اومد و گفت: چیکار میکنی؟

دستش رو پس زدم و همونجا، تکیه داده به بدنه ماشین و روی زمین خاکی نشستم.

اون هم نفس عمیقی کشید و کنارم نشست.

با صدای ارومی گفتم: از صبح چی زی نخوردم... واسه همون ضعف کردم.

از جاش بلند شد و گفت: صبر کن بینم تو ماشین چی زی هست یا نه.

چند دقیقه بعد با دو سه تا کیک برگشت.

دوباره کنارم نشست و گفت: مهرزاد همیشه داشبورد رو از خوراکیهایش پر میکنه! اما این بار چیز زیادی نبود.

بسته کیک رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون. همین کافیه.

همونطور که کیک رو میخوردم گفتم: ببخشید که زدمت! بعضی وقتها از دستت به مرز جنون میرسم. اخه
واقعاً سن گدل و بی‌احساسی!

با صدای زیبانش نجوا کرد: جدی؟! تا حال کسی بهم ننگ فته سنگدل!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم: آگه می‌خواهی دوباره تکرارش کنم!

کمی تو جاش جابه‌جا شد و گفت: این حرفت به این خاطره که من رو نمیشناسی! الناز هم اون اوایل یه بار بهم گ
فته بود...

چرخیدم و طور ی نشستم که نی‌مرخش مقابلم باشه.

کنجکاو گفتم: پس اون خدایامرز رو هم ذله کرده بودی!

همو نظور خیره به روب هرو، سرش رو

تکون داد و گ فت: دعوامون شد؛ من هم ناخوداگاه بهش سیلی زدم و گ

فتم لعنت بر پدر و مادر کسی که من رو با تو آشنا کرد! ای ن حرفم باعث شد خیلی ناراحت شه!

بهت زده گ فتم: ناخوداگاه؟! خب حق داشته ناراحت بشه ...

جوابی نداد؛

انگار توی خاطراتش غرق شده بود .

خاطراتش با الناز!

گ فتم که ...

هر چیزی اون رو به یاد النازش میانداخت!

سنگی توی اشغال خوراک ی هام گذاشتم و در حالی که به سمت کوه مقابلم پرش میکردم، گ فتم: پس

انقدرها هم دوستش نداشت ی. ال ن هم فقط عذاب وجدان دار ی ...

اخم غلی ظی کرد و گ فت: من دیوونه‌اش بودم! اما اون شب با کارهای دیوونه‌ام کرد!

کمی فکر کردم و گ فتم: از این حرف های سنگین ..! فردا حتم استوریاش میکنم!

بیتوجه به حرفم، گ فت: النازیه خواهر داشت ... دوقلو نبودن اما چشم هاشون دقیق ایه شکل بود.

صداشون، موهاشون، ظاهر و اندامشون کاملاً مثل هم بود.

__ عاشق خواهرش شدی؟

این بار اروم نگاهم کرد.

نگاهش طوری بود که

ناخوداگاه سرم رو سوالی

تکون دادم.

با همون نگاه و لحن اروم، گ فت: چرا انقدر به چرت گ فتن علاقه داری؟!
چپ چپ نگاهش کردم و گ فتم: چه چرتی گ فتم؟! خب این طوری که تو میگی قشنگ زوم کردی روی...
چی بود اسمش؟!

__ دلناز!

انگار این اسم یه حس بدی بهم القا کرد!

عجیب بود... ..

اما واقعاً حس بدی سر تا پام رو فرا گرفت.

__ الناز بهم دروغ گ فته بود! یه دروغ بزرگ... فهمیدم دوستم نداشته و اومدنش به زندگیم فقط یه بازی بوده.

__ چه بازی ای؟!!

اخم مابین ابروهایش پررنگ تر شد.

__ گ فته بود دوستم داره... اما بعد فهمیدم اولش به دلیل دیگه ای باهام ازدواج کرده. این چیزها برام اهمی
تی نداشت. اما ای نکه وقتی مهرزاد هم به دنیا اومد حقیقت رو بهم نگ فت و از دلناز جریان رو شنیدم
ناراحتم کرد.

نفس عمیقی کشید و گ فت: فقط ناراحت شدم! من الناز رو میپرستیدم؛ هیچ چیز نمیتونست باعث شه ازش
متنفر شم.

چند دقیقه بیحرف به نقطه نامعلومی زل زد؛

من که میخواستم حرف هاش رو ادامه بده، کمی بهش نزدیک تر شدم و گ فتم: بخشیدیش؟!!

__ نه!

با تعجب گ فتم: نه؟!!

باز هم بدون نگاه کردن بهم ادامه داد: بهش گ فتم دیگه نم یخوام ببینمش. مهرزاد رو هم با خودم بردم و براش
پرستار گرفتم. چندبار اومد، عذرخواهی کرد و گ فت بدون من و مهرزاد نمیتونه؛ اما غرور لعنت یام نداشت
قبولش کنم!

کم کم نفس هاش تند شد و صورتش از خشم، سرخ!

__ بیست او ریل دوهزار و دوازده! سالگرد ازدواجمون بود و الناز کنارم نبود! اون شب تک تک ارزو هام رو

کشتم زمانه! بزرگ ترینشون الناز بود... من خودم الناز رو کشتم!

با بهت سرم رو تکون دادم.

انگار داشت خطرناک م یشد!

نگاهم به ماه کامل توی اسمون افتاد .

نکنه ..

خدای من!

نکنه مسیح یه گرگین هست و الن کم کم داره وحشی میشه؟

کم مونده بود از دست خودم جیغ بکشم و سر به همون کوه روبهروم بذارم!

فقط همین مونده بود!

افکار پوچ و مزخرفم به کنار، مسیح واقعاً خطرناک به نظر م ی رسید. ..

اهسته گ فتم: یعنی چی؟!

سرش رو چرخوند و با چشم های براقش نگاهم کرد.

باورم نمیشد برقی که توی چشم هاشه، برق اشکه!

با دیدن نگاه اشک الودش من هم گری هام گرفت.

نباید جلوی من اشک میریخت!

این صحنه قطعاً تا سالها جلوی چشمم مایمونه و کابوس شبهام میشه...
کاش مسیح میفهمید چهقدر دوستش دارم!

شاید به همون اندازهای که الناز رو دوست داشت ...

و چه تلخ بود ماجرای ما!

زمزمه وارگفت: هوشیار نبودم... با هزار بدبختی به خونمون رفتم. دلناز او نجا بود و من احمق تو حال خرابی
خیال کردم النازه! قبل از ای نکه چی زی بشه، الناز با کیک و کادو سر رسید و...

صورتش رو برگردوند.

فکر کنم گری هاش شدت گرفت... ..

سعی نمیکردم ارومش کنم.

چون حال خودم بدتر بود!

با هر قطره اشک اون، من دو قطره اشک میریختم!

کمی که اروم تر شد، ادامه داد: الناز که ما رو با هم دید، رفت! مایدونی بعدش چی شد؟

سرم رو تکون دادم و با صدای ی که از ته چاه در م یامد جواب دادم: نه!

نیشخندی زد و گفت: با ماشینی که واسه تولدش گرفته بودم، ته دره رفت! همون ماشینی که اهن پارههش
هنوز گوشه حیاطم ه!

حس کردم نفسم بال نمیاد.

از الناز خوشم نم یاومد؛

شاید حتی ازش بیزار

بودم.

اما این سرنوشت تلخ، دل ادم رو به درد می آورد.

دستش رو

بال گرفت و گ فت: بعد اون شب، از الناز این ساعت که اخرین کادوش بود، برام موند و تاری خ

مرگی که تتوش کردم تا همیشه یادم بمونه الناز رو من کشتم!

هیچ حرفی نم یتونستم بزنم و زبونم قفل شده بود.

بالخره همه تکه های پازل کنار هم چیده شده بودن.

من گذشته مسیح رو فهمیده بودم ...

اما این موضوع ارومم نکرد.

چرا؟!

خودم هم نم یدونم ..

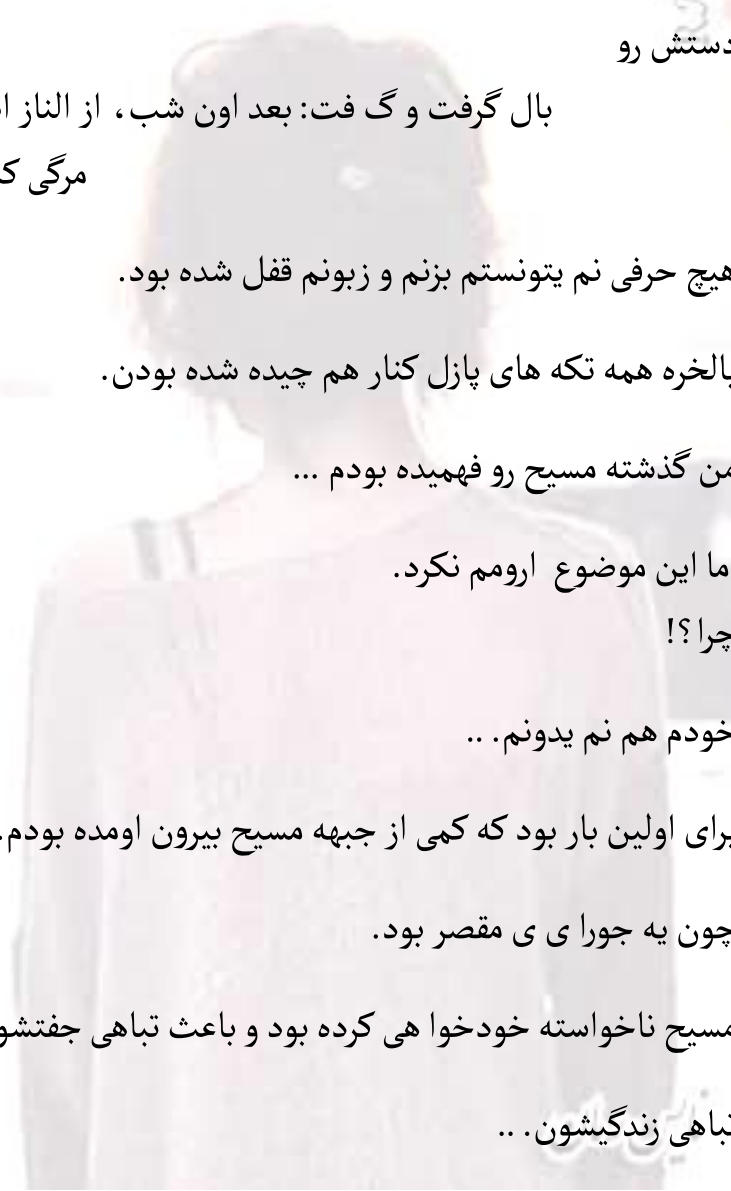
برای اولین بار بود که کمی از جبهه مسیح بیرون اومده بودم.

چون یه جورای ی مقصر بود.

مسیح ناخواسته خودخواهی کرده بود و باعث تباهی جفتشون شد ..

تباهی زندگیشون ..

و عشقون.



زمان بی‌زمانه

و مهرزاد طفلک که عاشق مادرش بود.

واقعاً حرفی برای زدن نداشتم.

مسیح هم همچنان قصد داشت سکوت رو کش بده.

نیم ساعت گذشته بود؛ شاید هم بیشتر.

اما هیچکدوممون یه کلمه هم حرف نزدیم.

حال مسیح اروم تر شده بود.

من هم.

کمی خودم رو جلوتر کشیدم.

بعد دستم رو روی شونه‌هاش گذاشتم و گفتم: بریم؟!

سرش رو بال آورد و به صورتم زل زد.

__ الیاس که پیدا شد، دیگه پات رو توی خونه من نمیذاره!

اونقدر با این جمله یهوی یاش شوکه شدم که توان حرف زدن نداشتم.

.. چند بار دهنم رو باز کردم تا دلیلش رو بپرسم.

اما هر بار نتونستم!

ای نکه پاتو خونهایم ندارم، بدترین مجازات دنیا بود!

اما مگه من چی یکار کرده بودم که همچین تنبیهی رو برام در نظر گرفته

بود؟ قصد داشت جونم رو بگیره، نه؟ داشت بی‌انصافی میکرد...

فقط چون عاشقش بودم؟

قلم: رحمانا
niceroman.ir

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت: وقتی رفتی استانبول، قسم خوردم که پیدات کنم و بلاهای ی که سر من و خواهرت آوردی رو سرت بیارم! اون روز که با الیاس به شرک تم اومدی و دیدمت، باوجود جراحی های پلاستیکی که داشتی شناختمت! تو دلنا زی، نه زمانه!

حر فهاش دلمو زیر و رو کرد؛

دست م رو روی معدهام گذاشتم و همونجا روی زمین خم شدم .

فقط عق میزدم؛

چون هیچی توی معد هام نبود که خالی بشه ..

دلناز!

پس بالخره هویتم رو پیدا کرده بودم...

اما برخلاف تصورم، هیچ حس خوبی نداشتم.

یعنی واقع ا من خواهر الناز؟

خاله مهرزاد و خواهرزن مسیح؟

!

مهرزاد و مسیح و همسرماکان درست گ فته بودن؛

من واقع ا شبیه النازم! چون خواهرشم.

درکش برام سخت بود...

خیلی سخت!

سرم رو با بهت تکون دادم، اما باز هم نتونستم حرفی بزنم.

شوک های بزرگی بهم وارد شده بود.

ای نکه قصه زندگی یک نفر رو بشنوی و بعد بفهمی ادم بد قصه خودت بودی، واقعاً اعداب اوره!

اهی کشید و بیتوجه به حال بد من، از جاش بلند شد.

__ حال پشیمون شدم. ب هخاطر آرامش روح الناز م بیخشمت. چون تو این مدت فهمیدم عوض شدی! ا لیا س هم بهم گ فته که حافظ هات رو از دست دادی...

من هم دستم رو به ماشی ن تکیه دادم و از جام بلند شدم.

الن وقت سکوت کردن نبود...

باید حرف میزد، راضی باش می کردم...

لب باز کردم و به سختی و با صدای ی ضعیف گ فتم: یعنی... دیگه نبینمتون؟! تو و... مهرزاد!

سروش رو تگون داد و بیرحمانه گ فت: نه! هی چوقت. مهرزاد بهت وابسته شده؛ سعی کن دیگه سمتش نیای تا بتونه فراموشت کنه.

و بدون توجه به من، سوار ماشین شد.

حس کردم دنیا داره دورم م یچرخه!

درست مثل وقتی که سوار چرخ و فلک شده باشی...

چرخ و فلک زندگی!

یه روز یکی میاد...

و یه روز هم میره!

شاید بهتر بود رفتنم از پیش مسیح رو بپذیرم...

به ماشین تک یه دادم تا تعادلم رو حفظ کنم.

حتی تصور زندگی بدون مهرزاد هم برام سخت بود؛
مسیح که جای خودش رو داره.

انگار کم کم داشتم حقیقت رو هضم م یکردم!

اشک هام رو ی گونهام فرود اومدن و به مرور هق هقم بلند شد.

دستم رو محکم روی دهن و بینیم گذاشتم و سعی کردم صدای گری هام رو خفه
کنم .

سخت بود!

کاش مسیح میفهمید که نیمی از وجود من مهرزاده و نیمه دیگه خودش!
دیگه زمانه ای وجود نداشت ..

سرتاسر من ، مسیح و مهرزاد بودن...!

کلافه و بیحوصله ایستاده بود و مث لا بر اعمال کارگران نظارت م یکرد؛
اما تنها، کالبدش انجا بود.

__ اقا؟ کار ما تموم شد ...

نفسی گرفت و گ فت: خسته نباشید .

__ خیلی ممنون. دیگه رفع زحمت م یکنیم با اجازهتون.

دستمزدشان را پرداخت و تا دم در همراه ایشان کرد.

سپس به در تکیه داده و ظاهر جدید خانه را از نظر گذراند.

شاید حق با زمانه بود!

باید بعد از حدود پنج سال، مرگ الناز را م‌بپذیرفت.

اما هرگز نم‌یتوانست او و احساس پاکی که در قلبش بنا کرده بود را به دست فراموشی بسپارد.

الناز طوری در قلبش رسوخ کرده بود که هیچ بنی بش‌ری نم‌یتوانست جایگزینش شود.

تنها تحولی که توانست ایجاد کند، همین تغییر وسایل خانه بود.

حداقل با نگاه کردن به گوشه گوشه خانه، خاطرات آن شب شوم را به یاد نمی‌آورد...

کادوی مهرزاد را بلند کرد و به سمت اتاقش رفت.

تقه‌ای به در زد و گفت: اجازه هست؟!

مهرزاد با تخیلی جواب داد: بفرمایید! خونه خودتونه.

در را باز کرده و کادو را روی زمین و کنار در گذاشت.

— این هم از چی‌زی که میخواستی!

مهرزاد چند لحظه سرش را از رو

ی‌ک‌تاب بلند کرد و دوباره نگاهش را به اعداد و ارقام ریاضی که هی‌چی‌از

انها نم‌یدانست، دوخت.

باز هم سرسنگ‌ین جواب پدرش را داد: خیلی ممنون! اما الن درسم مهم‌تره!

مسیح‌نفس عمیقی کشید تا از عصبی شدنش جلوگیری کند.

— نم‌یخواهی ببینی چیه؟

باز هم بدون بلند کردن سرش جواب داد: همون ماش‌ینه که هفته پیش بهت نشون دادم. گ‌فتم که...

ممنون!

حرصی در را بست و به سمت اتاقش رفت.

همین مانده بود که این نیم وجبی هم برایش خط و نشان بکشد!

روی صندلی اتاق کارش نشست که هما نموقع صدای زنگ گوشیش برخاست.

با دیدن نام شاهین، گوشی را برداشت و منتظر ماند تا اول او صحبت کند.

— الو، مسیح؟!!

با شنیدن صدای تمنا، سرچایش صاف نشست و گفت: خودمم!

— سلام!

از ای نکه تمنا به او زنگ زده بود، شگفت زده و متعجب مینمود.

با تمنا رابطه خوبی داشت...

اما بعد از مرگ الناز این رابطه خوب و خواهر و برادرانه ماند، به نفرتی سیاه از جانب تمنا تبدیل شد.

تمنا او را مقصر مرگ الناز میدانست.

حال چه شده بود که با تلفن شاهین با او تماس گرفته؟!!

به جای جواب سلامش، گفت: اتفاقی واسه شاهین افتاده؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت: نه! خواستم درموردیه موضوعی باهات صحبت کنم... گفتم شاید شماره خودم رو

جواب ندی.

لبخند محوی زد و گفت: من که با تو مشکلی ندارم دختر خوب. تو کمر به قتل من بستی.

با لحن تندی جواب داد: من خواهر تو رو نکشتم، مسیح!

مسیح خسته از تکرار این بحث عذاب اور، گ فت: الناز زخم بود! من که نخواستم اون اتفاق براش بیفته. اگه تو حال خودم بودم، فکر میکنی دلناز رو به خونهمون راه میدادم؟ تمنا بابغض گ فت: پس چرا دوباره راهش دادی؟!

چندثانیه چشمانش را بست و دوباره بازشان کرد .

باز چه کسی به او خبر داده بود؟

__ پس راسته! دلناز رو آوردی بالسر یادگار خواهرم؟!

چه مظلوم بود الناز بیچاره!

خواهرش به امید داشتن مسیح، زندگیش را برهم زد...

پوپک که دوست صمی می و زن برادرش بود، طی چند روز او را فراموش کرد...

مسیح هم در خاموش کردن چراغ عمرش بینصیب نبود!

گویا تنها کسی که همیشه خواهرانه و گاهی ح تی مادرانه همراه یاش کرد و تا به امروز هم او را به یاد داشت، ه مین تمنا بود.

__ کی به تو گ فته؟ چند ماه پیش اخراجش کردم!

به سوالش جواب نداد و حول بخش دوم حرف مسیح، گ فت: م یدونم. بحث اینه که چرا از اول استخدامش کردی؟ __ حافظ هاش رو از دست داده... صورتش رو هم که دیدی. با اونهمه جراحی و عمل زیبای ی، شک کردم که خودش باشه.

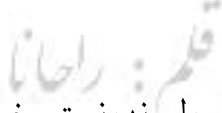

به یاد روزی افتاد که قبول کرد زمانه پرستار مهرزادش شود و با درخواست کارش موافقت کرد.

ان هم طی یک تصمیم چند ثانیه‌ای!

ان روز، برای لحظ های زمانه را الناز پنداشته بود!

اما فقط لحظه ای، چشمان آن دختر را همسان‌الناز دید.

آن قدر‌الناز را دوست داشت، که راضی‌نم‌یشد کسی را با او یکسان بداند!

تمنا که خیالش کمی‌اسوده شده بود، نفسی‌گرفت و گ‌فت: من هم اون شب شک‌کردم... ولی ندونستم خودشه.
پس تو هم نمیدونستی؟!  

اهسته جواب داد: نه!

دلش میخواست از تغییری‌ری

که در دلناز یا همان‌زمانه به وجود آمده بود برایش بگوید...

اما درجا‌پشیمان شد.

فکر کرد که نباید دوباره اعتماد‌تمنا را بسوزاند.

هر چه که باشد، شاهدخت‌قلبش‌الناز بود و قرار نبود تغییری‌ری در جایگاه او به وجود آورد!
هزارسال هم که م‌یگذشت، باز هم او را مانند روز اول دوست م‌یداشت...

با این که به وجود‌زمانه کمی، فقط کمی عادت کرده بود؛

اما نبودنش را ترجیح میداد.

شاید میترسید لحظه ای‌قلبش‌بلرزد و به عشق‌مُردهاش خیانت کند!

و هزاران هزار شاید دیگر...

تمنا حرف خاص‌دیگ‌ری نزد.

کمی از حال‌مهرزاد پرسید و بعد خداحافظی کرد.

مسیح هم با خستگی روی تخت مشترک و قدیم یاش با الناز دراز کشید .

هرچه تلاش کرد، نتوانست حتی یک سوزن

از ان اتاق را تغییر دهد.

مثل هرشب، عطر مخصوص الناز را در هوا پخش کرد و به عکس دونفره‌شان که روبه‌روی تخت وصل شده بود، خیره ماند.

میان خاطرات الناز که در ذهنش رژه میرفت، تصویر زمانه هم به چشم م یخورد!

دوست نداشت او را دلناز بخواند..

یقین داشت زمانه و دلناز فرسخ‌ها تفاوت داشتند.

این فراموشی و از دست دادن حافظه، از دلناز انسانی دیگر ساخته بود.

مسیح ان انسان جدید را بیشتر دوست م یداشت!

مهرزاد هم هم ی نظور...

اما هیچ یک از حال او خبری نداشتند و این موضوع کمی عذاب اور بود ...!

روبه‌روی آینه ایستادم و رژم رو پررنگ تر کردم.

پشت سرم ایستاد و خیره نگاهم کرد.

لبخند شیطونی زدم و گفتم: چیه؟ ال‌ن م یخوای در مورد رژم اولتیماتوم بدی؛ بعد که پاکش نکردم بزنی تو گوشم و اگه باز لجبازی کردم، به روش خودت پاکش کنی؟! اما به نظر من از اول برو سراغ سومین روش! اون رو ب یشر م بیسندم!

لبخند محوی زد و گ فت: نه! یادم افتاد دیروز صبح که رفتم جلوی آینه، با ردی ه ه مچین رژی مواجه شدم!
فکر کنم ی ه ادم دیوونه آینه رو با هیرو فاینس تیفین اشتباه گرفته و صحنه های فیلم افتر رو با آینه بیچاره رقم
زده بود!

موهام رو پشت گوشم زدم و به سمتش چرخیدم .

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و با عشق به صورتم خیره شد.

لبخندی زدم و زمزمه وار گ فتم: هیرو وی من توی ی! اون رد بوسه روی آینه هم یه شیوه دلب روی بود خیر سرم!
__ جدی؟ فکر نکردم کار تو باشه! حال به جاش چی م

یخوای؟ لبخندم پررنگ تر شد .

بیچ زدم: تو رو!

اون هم لبخند و گ فت: لمصب چ هقدر هم خوشسلیقه های! خوشم اومد! گرچه م یدونستم گربه محض رضای
خدا موش نمیگیره، اون هم تو که یه روده راست تو شکمت نیست .

__ هیچ کس روده راست تو شکمش نیست عزیزم! اگه روده پیچ در پیچ نبود که با یه بادمعده ناقابل به فضا
پرت م میشدیم!

حلقه دس تهاش دور کمرم محکم تر شد ...

گوشه لبم رو بوسید و گ فت: ه میشه کنارم باش! ای ن چرت گ فت نهات هم ارومم م یکنه! اما امان از نبودت...
امان از اون زمان بی زمانه!

من هم مثل خودش اروم زمزمه کردم: ه میشه هستم، مسیح!

سرم رو روی سین هاش گذاشتم و خواستم موهام رو از تو صورتم کنار بزنم که نگین حلق هام لب هلی موهام گیر
کرد. کلافه کشیدمش و گ فتم: اه! این چه حلقه ایه؟

دستم رو گرفت و گ فت: صبر کن... موهات رو ن کن تا بازش کنم.. ..
از اون فاصله کم، به چشم هاش خیره شدم و نفس های داغم رو روی گردنش پخش کردم.

کمی عقب تر رفت و گ فت: کرم نریز زمانه! صبر کن این رو باز کنم...

حلقه رو از انگشتم خارج کردم؛ طوری که از موهام اویزون شد.

سرم رو جلو بردم و گ فتم: اص لا مهم نیست! مسیح هم مقاومتی نکرد.. ..

نگاه خمارش رو پایین تر آورد و دستش رو پشت سرم گذاشت .
چشم بستم؛ اما به سرعت چشم هام رو باز کردم...

با این تفاوت که حال توی اتاق خودم بودم!

چند دقیقه طول کشید تا شرایط رو درک کنم و بفهمم همه چیز فقط یه خواب بوده!...

اهی کشیدم و به صفحه گوش یام نگاه کردم.

باز هم ارش!

لعنتی باعث شده بود رویای شیرینم نصفه بمونه.. ..

وقتی از جواب دادنم ناامید شد، پیام فرستاد: عزیزم، یکی دوساعت دیگه میام دنبالت. بیدار شدی جواب بده.

با کرختی از جام بلند شدم و بیرون رفتم.

ترانه با دیدنم لبخندی زد و گ فت: چه هطوری جیگر!؟

من هم لبخند نصفه و نیم های زدم و گ فتم: صبح بهخیر!

با انرژی گ فت: اوه قیافشو! یه مسیح ارش داری دیگه غمت چیه؟! بگو برات اهنگ دریا رو بخونن حالت
سرجاش بیاد!

سرجام متوقف شدم و به زمین زیر پام زل زدم.

مگه تمنا نم یدونست دیگه مسی حی درکار نیست؟!!

سر بلند کردم و با چشم های کاسه خونم نگاهش کردم.

با دیدن نگاهم، انگار تازه همه چیز رو به یاد آورد...

لبخند از روی لبش رفت و گ فت: بیخ شید... به جون الیاس یادم رفت.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گ فتم: الن کجاست؟!!

— مسیح ...

با حرص توپیدم: الیاس رو میگم!

— اهان... تو اتاقشه. ولی تازه خوابش برده؛ بیدارش نکن!

باشه ای گ فتم و به سمت دستشوی ی رفتم.

باز هم یه روز کسل کننده و تکراری دیگه شروع شد...

این روزها همه عوض شده بودیم.

من دیگه اون زمانه پرحرف سابق نبودم.

به مرور گوشه گیر تر شده بودم و حوصله هیچ چیز رو نداشتم.

ترانه مهربون شده بود و سعی نم یکرد با حرف هاش من رو برنجونه.

وجودش باعث شده بود زندگیهون کمی از اون حالت مُرده خارج شه.

حال الیاس از من بدتر بود.



آگه ازش چی زی نمیپرسی دی، ممکن بود چند روز پشت سر هم حتی یه کلمه هم حرف نزنه!

این حال بعد از اون روزی شروع شد که برگشت .

بعد از یک هفته، با سر و صورت خونی و حال بد به خونه اومدم.

یه بار دیگه هم با این وضع دیده بودمش.

وقتی که اصفهان بودیم...

گفت کار چندتا از طلبکاراشه.

این بار هم همین رو گفت، اما من مثل دفعه قبل با اطمینان باور نکردم!

مطمئن بودم درمورد اصل ماجرا چی زی رو بهم نگفته.

هرچند من هم درمورد مشاخرهام با مسیح چی زی بهش نگفتم.

حتی نم یخواستم بدونم که هویتم رو پیدا کردم.

وقتی فهمیدم تو گذشته چه آدمی بودم، از خودم متنفر شدم!

دل من یخواست الیاس هم ازم بدش بیاد.

همو نظور که م سیح...

حتی با اومدن اسمش هم چشم هام خیس میشد.

هفت ماهه که ندیدمشون!

واسه یه مدت خیلی طولنی از پاره های وجودم دور بودم و رسم ا به زنده بودنم شک داشتم

...

برای درست کردن ناهار به ترانه کمک کردم.

طفلك این چند وقت حسابی لغر شده بود؛

هم رسیدگی به الیاس، و هم کارهای خونه از پا درش آورده بود.

من هم تقریباً به چیزهای ی ازش یاد گرفته بودم!

بعد از این که همه کارها رو انجام دادم، حاضر شدم تا با ارش بیرون برم.

اوایل فکر میکردم اگه رابط همون مجازی نباشه میتونه جای مسیح رو برام بگی ره.

شرایط ارش خیلی بهتر از مسیح بود.

قطعاً تو ازدواج با اون خوشبخت تر میشدم...

ارش دوستم داشت؛ اما مسیح نه!

ارش تا به امروز عاشق زنی نشده بود؛ اما مسیح الناز رو میپرستید.

ارش بچه نداشت؛ اما مسیح داشت!

درضمن...

همو نظور که حدس زده بودم قدش از مسیح بلندتر بود!

اما خب، جذابیت مسیح رو نداشت.

با اینحال حتی یک لحظه هم نتونستم ارش رو از مسیح بیشتر دوست داشته باشم..

نه تنها تو این مقایسه، بلکه لحظه ای احساس نکردم ارش رو دوست دارم.

با اینکارم داشتم به اون هم اسیب میزدیم و این موضوع مجنونم کرده بود!

پشت میز رستوران نشسته بودیم و هیچ کدوممون قصد حرف زدن نداشت.

من به گل های سرمیز نگاه می کردم و ارش به من!

نفسش رو محکم بیرون داد و گ فت: نمیخوای چی زی بگی زمانه

جان؟ سرم رو بلند کردم و به اروم ی گ فتم: نه!

کلافه گ فت: حالم از خودم به هم میخورم وقتی میبینم خوب نیستی و نمیتونم قدم از قدم

بردارم.

اهمی کشیدم و گ فتم: حال بد من، ب هخاطر برادرمه. اون خوب بشه من هم خوب میشم.

اما نگرانی برای الیاس نصف ماجرا بود.

شاید هم کمتر از نصف..

__ امیدوارم! چی میخوری سفارش بدم؟

با صدای زنگ گوشیام، کمی کیفم رو گشتم و گفتم: هر چی خودت میخوای.

شماره ناشناس بود.

با فکر به اینکه شاید مسیح باشه، ذوق زده از جام بلند شدم.

ارش با دیدن این حرکت تعجب کرد و گ فت: کیه مگه؟

لبخند ضایع رو جمع کردم و گ فتم: ام... الیاسه! فکر کنم حالش بهتر شده که بهم زنگ

زده.

با شک نگاهم کرد و گ فت: باشه... پس زود بیا.

سرم رو تکون دادم و به سمت حیاط رستوران رفتم.

بین راه تماس رو وصل کردم .

__ جانم؟!

__ سلام زمانه جان!

با شنیدن صدای زنونه، تمام ذوقم کور شد .

با حرص نالیدم: خانم اشتباه گ... ..

اما همون لحظه یادم افتاد که من رو به اسمم صدا کرده.

__ مگه شما زمانه نیستی عزیزم؟

__ بله، هستم. شما؟

__ پوپکم.

کمی به ذهنم فشار اوردم...

اما ه مچین اس می رو به یاد نیاوردم.

__ شرمنده... کدوم پوپک!؟

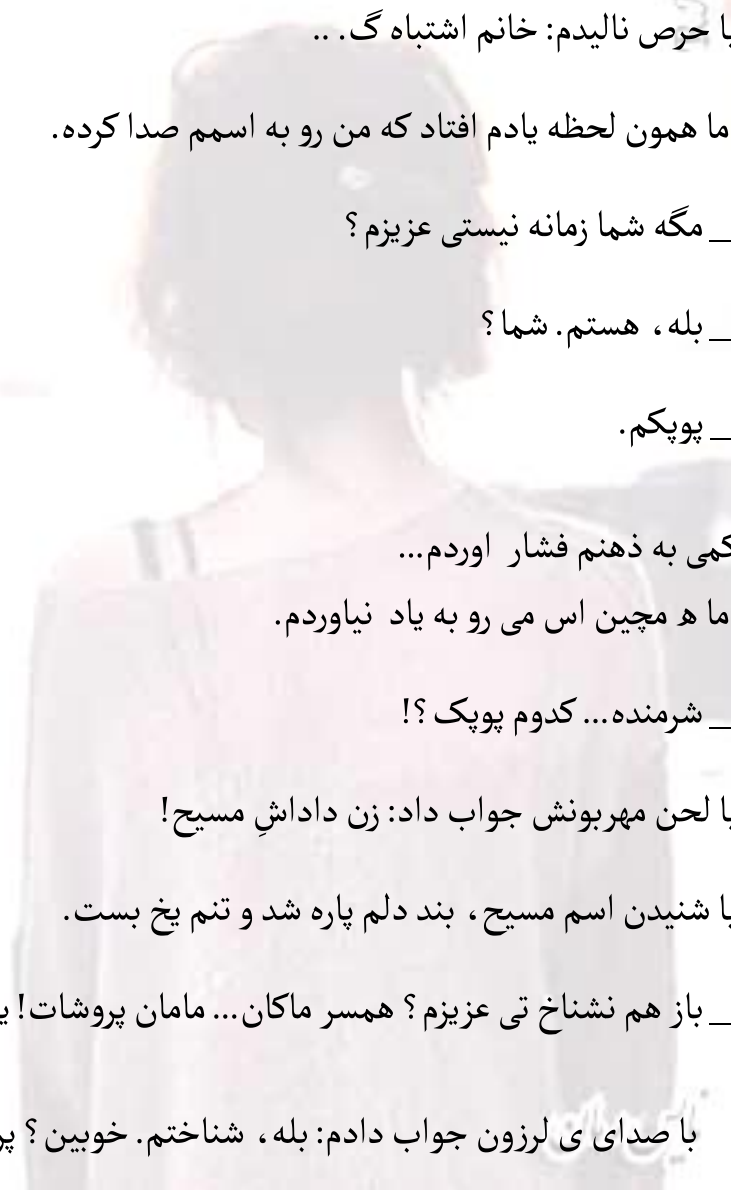
با لحن مهربونش جواب داد: زن داداشِ مسیح!

با شنیدن اسم مسیح، بند دلم پاره شد و تنم یخ بست.

__ باز هم نشناخ تی عزیزم؟ همسر ماکان... مامان پروشات! یادت هست؟

با صدای ی لرزون جواب دادم: بله، شناختم. خوبین؟ پروشات و اقاماکان خوب هستن؟ مهرزادجان

چی؟ دلم م یخواست حال مس یح رو هم بیرسم .



اما به موقع جلوی زبونم رو گرفتم!

__ ممنونم عزیزم همه خوبن. پروشات برامون تعریف کرده اون روز چهقدر اذیتت کردن... من واقعاً شرمندهام!
__ خواهش میکنم. شیطنت‌های بچگانه‌ست دیگه. از طرف من بیوسش.

__ حتم! راستش... زنگ زدم واسه آخر هفته، یعنی هم‌ین فردا دعوتت کنم. تولد پروشاته و گفته اگه تو رو دعوت نکنم تو جشن حاضر نم‌یشه! مهرزاد هم باهش همدست شده و دیگه خدا رو بنده نیستن!
و غش غش خندید.

لبخندی زدم و گفتم: من هم دلم براشون تنگ شده... اما متأسفم! نم‌یتوو...

__ وای زمانه! تورو خدا اما و اگر نیار. میخوای دعوتت رو رد کنی؟

نم‌یدونستم چی بگم.

اگه مهرزاد اونجا باشه، پس قطعاً مسیح هم هست.
همه‌ای‌ن‌ها به کنار؛

مسیح بهم گفته بود سمت مهرزاد نیام تا بتونه فراموشم کنه... ..

اما من تو اون لحظه، نتونستم تو جدال با احساسم پیروز بشم و قبول کردم!

باید مسیح رو میدیدم تا کمی حالم بهتر شه... ..

شاید هم پیش‌یمن شد و قبول کرد دوباره پیششون باشم... ..

البته امیدوارم... !

گوش‌پیرو روی سینهام گذاشتم و لبخندی از ته دل زدم.

حتی‌یه‌خبر کوچک از مسیح هم‌م‌یتونست حالم رو خوب کنه!

کاش‌یه‌روز از عمق احساسم خبردار بشه.

کاش بفهمه چ هقدر عاشقشم..

کاش دوستم داشته باشه!

حتی اگه یه درصد امکان داشت بهش برسم، باید تلاشم رو میکردم.

اون وسط، علاف کردن ارش اشتباه ترین گزینه بود.

فوقش اگه به مسیح هم نرسم، ترجیح میدم تا اخر عمر تنها باشم.

دوست نداشتم توی رابطه جدیدم یه زن خائن باشم و هرلحظه به مسیح فکر کنم.

باید همین امروز، همه چیز رو عوض میک کردم!

قبل از ای نکه ارش بیچاره رو هم بیشتر از این گرفتار کنم...

گوشی رو توی جیبم برگردوندم و وارد رستوران شدم.

سرش پایین بود و با غذاش ور میرفت.

با دیدنش ناخودآگاه بغض کردم.

دوستم داشت!

با دیدن کارهای ی که واس هام م یکرد، یاد خودم میافتم که هم هاش دور مسیح
میچرخیدم.

قرار بود مسیح هم من رو از خودش برونه؟

یعنی اخر قصه من و مسیح هم جدای ی بود؟!

زمان بی‌زمانه

سرش رو بلند کرد و لبخند محوی زد.

__ اومدی عزیزم؟

حرفی نزدم تا بغضم سر باز نکنه.

روی صندلی نشستیم و به ظرف غذام نگاه کردم.

__ نم یخوای شروع کنی؟

نم یتونستم..

غذا خوردن تو اون شرایط خیلی برام سخت بود.

قاشق و چنگال رو رو

ی میزرها کردم و به ارش نگاه کردم.

با حس نگاهم، سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد.

انگار منتظر بود حرفم رو بزnm!

شاید توی این مدت بهش ثابت شده بود که من موندنی نیستم.

__ ارش؟

اهسته گ فت: جانم؟

__ من..

شکستن دلش برای دشوار بود.

نم یتونستم با یه کلمه، تموم باورهاش رو درمورد خودم به هم بریزم

هم هاش تقصیر خودم بود که امیدوارش کردم...

قلم: راحانا
niceroman.ir

TRAVANA

زمانه
زمانه

اشتباه از خود لعنت یام بود که اون هم به دردم گرفتار شد!

یه درد لعلاج ...

یه درد شیرین و دوس تداشتنی!

و یه زنجیره طولنی؛ درست

مثل فیلم های ترکی! ارش

عاشق من، من عاشق

مسیح و مسیح عاشق الناز

مُرده!

__ تو، چی گلم؟ اشتها نداری؟ میخوای ظرف بگیرم تا...

بین حرفش پریدم و گ فتم: من نم یتونم ادامه بدم!

و انگار لبه‌اش به هم دوخته شد.

حالش رو درک میکردم.

مثل اون وقتی که مسیح عشقش به الناز رو توی سرم م یکوبید و من فقط میتونستم با بغض نگاهش کنم.

..

کاش هیچوقت حسی به اسم عشق تو دنیا وجود نداشت!

یا حداقل، کاش مسیح عاشق الناز نبود!

__ چی رو ادامه ندی؟

قلم: راحانا
niceroman.ir

زمانه

زمان بی زمانه

به سختی نفسی کشیدم و اولین قطره اشکم جاری شد.

__ با تو بودن رو!

ناباور نگاهم کرد و سر تکون داد.

__ مگه کی بهت زنگ زد که تصمیمت عوض شد؟

با درد چشمهام رو بستم و گفتم: ربطی به اون تماس نداره. من خیلی وقته که میخوام بهت بگم... ..

__ زمانه؟ الن جدی هستی؟

و قطره دوم اشک صورتتم رو نمودار کرد.

__ جدیام!

__ واسه نخواستن من؟

جوابی ندادم و اینبار، ریزش اشکهام شدت گرفت.

دستم رو اروم گرفت و گفتم: حتم ا برای این کارت، دلیل داری. مگه نه؟

چشمهام رو باز کردم و به دستش که نوازم میکرد خیره شدم.

حس بدی داشتم.

این لمس، باعث شده بود حالت تهوع بهم دست بده.

م بیننی وجود مسیح چه تاثیری روی من

گذاشت؟ بدون اون، حتی از خودم هم متنفرم

یشدم!

__ دلیلیم... دوست داشتن یکی دیگهست ت!

خدا میدونه با چه مشقتی این حرفها رو میزدم و شکستن ارش رو میدیدم...
اما اون نه گلایه‌های کرد...

نه اشکی ریخت.. ..

نه گرفتگی دلش رو به روم آورد...
نه عصبی و کلافه شد.

فقط اهسته از جاش بلند شد؛

هنوز به قدم برنداشته بود که تعادلش به هم ریخت و روی زمین افتاد.

سریع بلند شدم و به سمتش رفتم.

__ ارش!

قبل از ای نکه بهش برسم، به زمین تکیه داد و بیتوجه به نگاه خیره مردم رستوران از جاش بلند شد

رو به من لبخندی زد و گ فت: من خوبم، نگران نباش! کیفیتو بردار، برسونمت خونه... ..

با تردید نگاهش کردم .

خوب نبود!

حالش رو به خوبی درک میکردم... ..

اما چه کاری از دستم بر میاومد؟ کیفم

رو برداشتم و دنبالش به راه افتادم .

قلم: رحمانا
niceroman.ir

افکار بد مثل گرگ‌های گرسنه دور هام کرده بودن.

سر تیترا همه اون افکار، "مسیح" بود...

قلم: راحانا
niceroman.ir

مسیح.

..

مسیح.

..

مسیح.

..

مسیح.

..

مسیح.

..

مسیح.

..

لعنت به تو مسیح!

از شدت استرس دست و پا هام م یلر زید و بقیه اگه این رو میدونستن، انقدر با تنفر بهم خیره نمیشن!

سردسته هم هشون هم تمنا بود!

طوری نگاهم م یکرد که مطمئن بودم اگه م یتونست، همو نجا سرم رو میبرید.

یاد اون جمله ای افتادم که تو اولین دیدارمون در مورد مسیح، به شاهین گفته بود: من حالم از این خونه به هم م یخوره شاهی ن! چرا عذابم میدی؟ میدونی من بزرگترین امید زندگیم رو از دست دادم؟ م یدونی هم هاش تقصیر مسیحه؟

حال معنی اون جمله رو به خوبی میفهمیدم...

در واقع مسبب مرگ الناز من بودم، نه مسیح!

مسیح اون شب مست بود...

من اما نبودم!

من در هوشیاری کامل به خواهرم خیانت کردم...

باور

م همیشه که ه مچین ادمی بودم!

حال به تمنا حق میدادم که انقدر با تنفر نگاهم کنه...

به مادر مسیح هم هم ی نظور...

در واقع تنها کسای ی که تحویلم گرفتن، مهرزاد، پروشات، ماکان و پوپک
بودن!

م یدونستم پوپک هم دوست صم یمی الناز بوده.

پس چرا رفتارش با من انقدر مطلوب و خوبه؟!

از لحظه ای که اومده بودم، مهرزاد از کنارم جم نخورده بود.

پروشات گاهی م یرفت و گاهی م یاومد...

اما مهرزاد نه!

یه ساعتی از اومدنم م یگذشت؛

اما هنوز شهزاده سوار بر اسبم رو ندیده بودم!

قلم: رحمانا
niceroman.ir

زمان بی‌زمانه

م یترسیدم که نیاد و نبینمش...

و چهقدر درسته که میگن از هرچی بترسی سرت میاد!

کیک رو آوردن...

اما مسیح نیومد!

کادو ها رو باز کردن.

باز هم مسیح نیومد...

کیک رو بریدن و سرو

کردن؛ نیومد!

زدن و رقصیدن...

نیومد...!

شام رو سرو کردن...

و باز هم مسیح نیومد که نیومد...!

با اینحال امید داشتم که به خاطر بردن مهرزاد هم که شده میاد.

پوپک که حال سرش خلوت تر شده بود، کنارم نشست و گ فت: بالخره از بند مهرزاد

اد ازاد شدی؟!!

لبخندی زدم و گ فتم: با عموش رفت.

— خودم به ماکان گ فتم سرگرمش کنه... میخواستم باهات حرف بزنم.

— جانم؟ گوش میدم...

و جرعه ای از شربت نوشیدم.

بـ قلم: راحانا
niceroman.ir

شیری ن یاش دلم رو زد و باعث شد دوباره روی میز بذارمش.

ای ن روزها طعم های تلخ رو بیشتر دوست داشتم!

__ با وجود این که فهمیدی دلنا زی... باز هم مسیح رو

میخوای؟ از این سوال جا خوردم.

اما بعد از چند دقیقه فکر جواب دادم: معلومه!

__ به نظرت مسیح حاضر میشه با خواهر النازش ازدواج کنه؟!

النازش؟

ناخودآگاه دلم از این حرف گرفت.

با اینکه میگفتن خواهر النازم، اما هیچ حس خواهرانه ای بهش نداشتم!

عشق به مسیح چنان وجودم رو پر کرده بود که فقط و فقط به الناز حسادت میکردم!

شاید لیق این نگاه های پرتنفر هستم.

کسی که به خواهرش حسادت کنه و بخواد شوهر اون رو به دست بیاره...

حتی خودم هم باور

م نمیشد همچین آدمی بشم!

با دیدن حالتهم، لبخندی زد و گفت: ناراحت نباش! من کلید این قفل رو پیدا کردم!

نایس رومان

لب های خشکم رو با زبون خیس کردم و گ فتم: چ

ی؟ لبخندی زد و گ فت: تو دلناز نیست ی! فقط

شبيه اون ی!

متحیر به لب هاش خیره شدم.

گ فت من دلناز نیستم؟!

چ هطور ممکنه؟

سوالم رو به زبون اوردم: چ هطور این حرف رو میزنی؟

سرش رو جلوتر آورد و شمرده شمرده گ فت: چون دلناز واقعی برگشته! تا امروز تو استانبول زندگی میکرد. حال به ایران اومده! این نشون میده که تو... دلناز نیستی!

اون قدر حیرت زده و خوشحال شدم که نمیدونستم باید چیکار کنم!

یعنی مسیح دیگه از من متنفر نیست؟

دیگه مجبور نیستم از مسیح و مهرزاد دور

باشم؟ حتی میتونیم با هم باشیم؟ مثل اون

نقاشی مهرزاد ...

با ذوق از جام بلند شدم.

مهرزاد سریع به سمتم دوید و گفت: کجا میری زمانه؟! تازه بابام اومده.

سرم رو بلند کردم و به در ورودی نگاه کردم.

با دیدن مسیح، تپش قلبم اوج گرفت.

پس بالخره اومد!



دستم رو روی موهای مهرزاد کشیدم و گفتم: نمیرم عزیزم. اومدم که بمونم!

ذوق زده بال پرید و گفتم: اخجون! پس من برم بازی... نری ها!
لبخندی زدم و با باز و بسته کردن چشم هام بهش اطمینان دادم که نمیرم.

مهرزاد که رفت، پوپک هم از جاش بلند شد.

مقابلم که ایستاد، دیگه نتونستم مسیح رو بینم.

لبخندی زد و گفتم: خوشحال شدی؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم: معلومه! من میدونی این چند وقت چهقدر از خودم بدم
اومدم!

اهی کشیدم و گفتم: از دست دادن حافظه واقعاً وحشتناکه!
لبخندی زدم و جواب ندادم.

خب دیگه... من برم به مهمون ها برسم.

دستم رو برآش تکون دادم و گفتم: باشه عزیزم.

پوپک رفت و نگاه من دوباره راهش رو پیدا کرد.

پاهام ناخود آگاه من رو به سمتش میکشیدن!

اول ماکان متوجهم شد؛

بعد هم خود مسیح.

کنارشون ایستادم و با لبخند گفتم: سلام!

سرش رو

تکون داد و اهسته گفت: سلام .

ماکان نگاهش رو بینمون چرخوند و گ فت: پس من اون مسئله رو اوکی میکنم؛ تو هم حواست باشه .

مسیح س ر ی تکون داد و گ فت: هست .

ماکان لبخندی زد و گ فت: شما راحت باشی ن . فع لا .

هیچ کدوم جوابش رو ندادی م و اون هم تو یه چشم به هم زدن تنهامون گذاشت .

برای حرف زدن ، جای خوبی بود .

کسی این اطراف نم یامد و خلوت تر از قسمت های دیگه خونه بود .

__ صدات گرفته... مثل اونروز . باز هم سرماخوردی ؟

سرش رو تکون داد .

__ م یخوای برات دمنوش ب یارم ؟

صورتش با چندش جمع شد و این بار سرش رو به نشونه نفی تکون داد .

قطع ا اگه هزار تا سوال دیگه هم ازش م پیرسیدم ، حاضر بود سر به اون گندگی رو تکون بده؛ اما زبون چند گرمی رو نه!

چند ثانیه بینمون سکوت برقرار بود...

بالخره بعد از یه مکث نه کوتاه و نه بلند ، مسیح سکوت رو شکست: خوبه گ فتم اطراف مهرزاد نیا... .

اخم هام در هم شد و گ فتم: چرا!؟

اون هم اخم کرد و گ فت: اگه من بخشیدمت ، دلیل نمیشه همه چیز رو فراموش کنیم .

نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاهش کردم .

حال وقتش بود که عقده این چند وقت رو سرش خالی کنم !

اون مجرم بود... ..

قاتل من توی این چندماه...

باید جوابگو میشد!

با صدای لرزونی گ فتم: رو

حساب یه رنگ چشم، تشخیص دادی من قاتل زندگ یتیم... نه آزمایشی، نه سن

دی، نه مدرکی!

__ من سا لها کنار تو زندگ ی کردم دلناز! به نظرت ن میشناسمت؟!

گره اخم کورتر شد.

__ به من نگو دلناز!

پوزخندی زد و خواست چی زی بگه که گ فتم: من دلناز نیست م. م یدونی چرا؟! چون دلناز اص لی برگشته!
اگه به من اطمینان ندار ی از پوپک پیرس، خودش بهم گ فت.

سروش رو تکون داد و ناباو ر گ فت: امکان نداره!

این بار نوبت من بود که پوزخند بزنم!

__ داره. ب هخاطریه حدس مسخره هفت ماه من رو از مهرزاد دور کردی...

خیره به چش مهاش گ فتم: و از خود لعنتیات!

قبل از ای نکه نگاهش بلای ی سرم بیاره، تند تند کلمات رو پشت هم چیدم: اشکالی نداره. تا تو تحقیق هات رو
میکنی این تعطیلات هم م یگذره. ولی صبح روز دوشنبه، رانند هات رو میفرستی در خونهمون. فع لا!
با لبخند دس تی براش تکون دادم و به سمت اتاق رفتم تا وسایلم رو بردارم.

نم یدونم شوکه شده بود یا چی... ..

زمان بی‌زمانه

تا لحظه آخر که رفتم منتظر موندم تا به سمتم بیاد و چی زی بگه.
اما نگ فت!

مهرزاد و پروشات هنوز داشتن با زی میگردن.

بعد از برداشتن وسایلم، طوری که متوجه نشن و جلوم رو نگیرن، از خونه خارج شدم.
به مهرزاد قول داده بودم که نرم ...
اما رفتم!

خب قرار بود باز برگردم .

سه روز دیگه ...

روز دوشنبه!

باورم نمیشد دوباره دارم به خونه مسیح میرم !

همی نکه وارد خونه شدم و الیاس رو دیدم، تمام خوشحال یام دود شد و به هوا رفت.

با چهرهای گرفته کنارش نشستم.

معلوم نیست چندساعته به صفحه خاموش تلویزیون زده ...

سرم روی شونه‌هاش گذاشتم و کم کم چشم هام ن مدار شد.

خیسی قسمتی از پیراهنش، باعث شد نگاهم کنه.

بازوش رو در اغوش گرفتم و گفتم: داری اتیشم میزنی الیاس! چی باعث شده انقدر گرفته بشی دردت به جونم؟!

مگه نگ فتی من و تو فقط همدیگه رو داریم... مگه قرار نشد از غم و غصه هامون به هم بگیم؟ اما باز هم جوابی

نداد.

گری هام شدت گرفت.

سرم رو از روی شونه‌هاش برداشتم و گفتم: چرا چی زی
نمیگی؟ مغموم نگاهم کرد و سرش رو تکون داد.

زمزمه وار جواب داد: چی بگم؟

— از چی زی که داره نابودت کنه بگو. من کمکت م‌یکنم!

— ...

— الیاس! اون چند روز که نبود، چه اتفاق‌های افتاد؟ خواهش میکنم بگو! چرا با سر و صورت خونی و
دست شکسته برگشتی؟

باز هم همو نظور اروم جواب داد: خاصیت کارمه... ..

— اما تو گ فتی طلبک... ..

کلافه از جاش بلند شد و گ فت: بگیر بخواب زمانه، انقدر حرف نزن.

الیاس رفت... ..

اما من ساعت‌ها به جای خال یاش خیره موندم!

باز هم یه معمای دیگه... ..

گ فت خاصیت کارمه؟! ..

یعنی چه کاری؟

الیاس مهندس بود، فقط هم‌ین!

هی چوقت شغل دیگه‌ای نداشت... ..

یعنی با همکار هاش دعوا کرده؟

زمان بی‌زمانه

و اون شب... اولین بار ی

بود که به درآمد میلیونی ال یاس و زندگی‌مون شک کردم.

سعی کردم خودم رو اروم کنم که همه ای نها توهم منه.

و از ته قلب امیدوار بودم که هم ی نطو ر باشه..

روی تختم نشستم و همی ن که خواستم دراز بکشم، در باز شد و تمنا داخل اومد.

__ زمان؟!

دوباره سرجام نشستم و گ فتم: جانم؟

با لبخند کنارم نشست و گ فت: جونت بیبلا. یه چندتا عکس دارم، میزنی تو لپ تاپ و فلشت؟

لپ تاپ و فلشم رو از روی میز برداشتم و گ فتم: حتم ا. تو گوشینه؟

__ اره. تو پوشه ک مرا هست ن.

و گوشی و کابلش رو روی میز گذاشت.

اول از همه فایل ها رو وارد لپ تاپم کردم؛

همین که خواستم به فلشم منتقل بشون کنم، با دیدن حجم فیلم های توی فلش پشیمون شدم و گ فتم: صبر کن بزنم تو اون یکی.

سرش رو تکیون داد و گ فت: باشه .

این یکی فلشم، به نسبت خالی تر بود.

فقط یکی دوتا تا از فیل مها و عکس های پارسالم رو توش ریخته بودم که آگه از تو گوش یام حذف شد، ای نجا داشته باشمشون.

__ قریون دستت عزیزم! فردا سر راهت برام پرینت بشون میگی ری؟ پرینتر ال یاس خراب شده.

__ باشه، چشم!

باز تشکر کرد و بعد از شب ب هخیر گ فتن، رفت.

من هم لمپ رو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم تا فردا زودتر بیدار شم. ..

باید این دو، سه روز کارها ی عقب موندهام رو انجام م یدادم.

صبح که بیدار شدم، اول س ر ی به الیاس زدم.

اروم خوابیده بود.

با این حالی که داشت دیگه نم یتونست به شرکت بره و همکار یاش با مسیح پوچ شده بود.

حتی خسارت قراردادشون رو هم پرداخت کرد و این ی عنی دیگه نم یخواد باهاش کار کنه.

شاید هم با مسیح مشکلی پیدا کرده بود...

که خدانکنه ای نظور باشه!

فنجان قهوه به دست، پشت پنجره ایستاده بود و انتظار آمدن زمانه را م یکشی د.

مهرزاد سردتر از ای نچند رو

ز، از پله ها پایین آمد و صبح بهخیر گ فت.

سرش را چرخاند و با لحن ملایمی گ فت: صبحت ب هخیر پسر عنق!

اخمش پررنگ تر شد و در حالی که پشت م یز صبحانه م ینشست، جواب داد: من عنق نیستم. فقط باهات

قهرم!

مسیح با ابروهای بال رفته گ فت: او نوقت چرا؟

سرش را بال آورد و با همان اخم کودکانه گف: چون زمانه رو اذیت کردی! مجبورش کردی با این که بهم قول داده بود، بره...

مهرزاد تاکنون با او اینطور صحبت نکرده بود.

گویا خاطر این دختر برای پسرش هم عزیز بود!

به قدری که در چنین مدت طولنیای با مسیح قهر بماند.

الحق که زمانه نوبر بود!

— اگه بفهمی برگردوندمش، باز هم به لجبازیات ادامه میدی؟!!

سرش را بلند کرد و با چشم‌های براق و ستاره‌بارانش به مسیح نگریست.

— راستکی می‌گی؟!!

لبخندی به پسرکش زد؛

خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای در، گوش‌هایش تیز شد.

جواب مهرزاد را نداد و دوباره به سمت پنجره رفت.

صفیه که مشغول آب دادن به گل‌های باغچه بود، در را برایش باز کرد.

گویا به در تکیه داده بود؛

چون با باز شدن در کم مانده بود با صورت روی زمین بیفتد و صفیه با چنگ زدن بازویش، ملک نجاتش شد.

مسیح به آرامی لبخند زد و سرش را تکان داد.

دیوانه‌بازیها و ساده‌بودنش، او را به‌الناز شبیه می‌یکرد!

شاید هم بین صاف و ساده‌بودنش مهرزاد را جذب کرده بود...

خودش را هم!

از این فکر، احساس بدی پیدا کرد.

نگاهش را پایین آورد و به تنوی مچش نگریست .

بیست او ریل دوهزار و دوازده!

انصاف نبود!

الناز را جوان مرگ کرده بود و حال به سراغ دختر دی گ ری برود؟!

چنین چی زی در مرامش ن می‌گنجی د!

با اینکه هنوز الناز ملکه قلبش بود، اما زمانه را هم...

سرش را تکان داد تا این افکار ازاردهنده را از خود دور کند...

مگر م یشد...؟

یک قلب و دو معشوق؟!

همچین چی زی امکان نداشت!

یا باید زمانه را از قلبش بیرون میکرد و با خاطرات الناز میزیست؛

و یا الناز را به به بخش ف راموششده زندگیاش م یسپارد و زمانه را.

..

از این فکر عصبی تر شد!

با حرص فنجان را میان پنج هاش فشرد...

انقدر محکم، که فنجان نچندان ظریف به هزارتکه تبدیل شد و محتوایش پای مسیح را سوزاند!

مهرزاد با لحنی ترسیده و مبهوت گ‌فت: ه‌ین! چ‌یشد

بابا؟ جوابی از پدرش نگرفت...

بنابراین دوید تا صفیه را خبر کند.

مسیح اما بیتوجه به اطراف، سرش را بلند کرد و باز به زمانه نگاه کرد.

مهرزاد را بوسید و در حال صحبت بودند که نگاهش به گوشه حیاط افتاد.

صبح امروز پارچه را از روی ماشین الناز برداشته بود.

حال نگاه خیره زمانه، ان چند پاره آهن را هدف گرفته بود.

خودش هم سرچرخاند و به ماشین الناز نگاه کرد.

لحظه به لحظه روزی که ای ن ماش‌ین را برایش خرید، در خاطرش حک شده بود.

الناز با ذوق بال پرید و او را را بوسید!

صدای ملایم و زیبایش را هم به یاد داشت: قربونت برم مرد مهربون! بذار پسرمون به دنیا بیاد و بزرگ شه؛ حتم ا

این رمانتیک با زی‌های باباش رو برات تعریف میکنم!

باز هم با یاد الناز، چشم‌هایش خیس شد.

مسیح نامردی کرد و اجازه نداد الناز بزرگ شدن پسرشان را ببیند!

بانی تمام این اتفاقات، خودش بود و خودش!

با وارد شدن صفیه، اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

— چ‌یشده اقا؟

با دست به زمین اشاره کرد و هیچ نگ‌فت.

صفیه هم که با اخلاق مس یح آشنا بود، در یک چشم به هم زدن تکه های فنجان را جمع کرد و رفت.

سر بلند کرد و باز تیر نگاهش زمانه را هدف گرفت.

این دختر هر قدر هم که دوست داشتنی باشد، نمی تواند جایگزین النازش شود! از این موضوع اطمینان داشت...

زمانه، با دیدن ماشین اخمی کرد و گویا سردرد گرفته باشد، دستش را روی شقیقه اش گذاشت و فشرد.

بعد تقریباً مهرزاد را به جلو هل داد و خودش هم چرخید تا وارد خانه شود.

قبل از آنکه آن ها وارد شوند، به سمت اتاقش رفت و کت و شلوار را دیگر به تن کرد. زیرا قهوه ریخته شده روی شلوارش، لکه بزرگی ایجاد کرده بود.

با قدم های بلند از اتاق بیرون آمد.

صدای خنده صفیه، مهرزاد و زمانه لبخندی هر چند محو روی لبش ظاهر کرد.

سأ لها بود که اعضای این خانه با خنده غریب بودند!

حال زمانه مانند قلممو به زندگی خاکستری اش رنگ های باطراوت بخشیده بود...

با دیدن مسیح، از جایش برخاست و مودبانه سلام کرد.

مسیح با دست به صندلی اش اشاره کرد.

یعنی نیازی به ایستادن نیست و می توانی بنشین.

زمان بی‌زمانه

زمانه هم ب‌یحرف دوباره نشست.

صندلی روب هر وی زمانه را برای نشستن انتخاب کرد.

م‌یدانست که دوست دارد مقابل زمانه بنشیند تا گه‌گداری به صورتش نگاه

کند؛ این را م‌یدانست .

اما دلیل دوست داشتنش را نه! ...

یک صبحانه سه نفره.. ..

مسیح، زمانه و مهرزاد .

لحظات خوبی بود؛ برای هرس هشان.

زمانه لقمه کوچک پنیر و گردو را به دست مهرزاد داد و بدون نگاه کردن به مسیح، گ‌فت: قرار بود راننده رو

دنبالم بفرستی .

مسیح اما نگاهش کرد .

یک نگاه طولنی و خیره.

سپس نفسی گرفت و گ‌فت: امروز مرخصش کردم.

__ پس، از فردا مثل قب لا میاد؟

این بار مسیح هم از او چشم گرفت.

حال بدون نگاه کردن به ی‌کدیگر، صحبت م‌یکردند.

__ نه! چون اون روز دیر آوردت، دیگه نمیاد.

جلوی مهرزاد نم‌یتوانست واضح حرفش را بزند .

اما زمانه منظورش را فهمیده بود.

سرش را بلند کرد و با چشم های گرد شده به او نگریست .

خود زمانه اعتراف کرده بود که متوهم است و بی خود به راننده بیچاره انگ زده؛

اما گویا مسیح به کوچک ترین چیزها هم اهمیت م یداد.

دلش نم یخواست زمانه و ان مرد را تنها بگذارد و اتفاقی برایش بیفتد.

عذاب وجدان مرگ الناز تا ابد برایش کافی بود!

__ چرا این کار رو کردی ؟

باز هم بدون بلند کردن سرش جواب داد: دوست داشتنی باهات بیای و ب

ری ؟ زمانه معذب شده به مهرزاد نگاه کرد.

ظاه را ب یتوجه به حرف های پدرش و زمانه ، صبحانه اش را میخورد .

دوباره به مسیح نگاه کرد و گ فت: خب... کی به جاش

میاد؟ مسیح بی حرف از جایش بلند شد.

سر بلند کرده و با تعجب نگاهش کرد.

چرا جواب نداد؟!

__ مسیح ؟ !

به سمتش چرخید و به جای جواب ، سوئی چی که از کیفش بیرون آورده بود را روی میز

گذاشت.

__ خودت رانندگی کن. دیگه نیازی به راننده نیست .

با همان تعجب مقابله ایستاد و گفت: با ماشین تو؟ امکان نداره!

__ مگه گواهینامه نداری؟

لب باز کرد تا بگوید این را هم فراموش کرده..

اما پشیمان شد.

مغموم و اهنه جواب داد: نمیدونم!

اما مسیح از هم بین کلمه ساده، متوجه حرف نگفت هاش شد!

مانند خودش اهنه گفت: مهارت هات سرچاشه زمانه. فقط حافظ هات رو از دست دادی.

خودش هم این را میدانست.

اما نگرانیاش بابت چیز دیگه بود.

مستقیم به چشم های مسیح نگاه کرد و گفت: میترسم!

مسیح منظورش را نفهمید.

میترسد؟

آخر از چه؟!

از رانندگی کردن؟

سوال هایش را به زبان نیورد و در عوض گفت: خيله خب... حاضر شيد من سر راهم م پرسونمتون.

اگر قرار بود مسیح، مهرزاد را به مدرسه ببرد، دیگر نیازی

به آمدن زمانه نبود.

اما هیچ کدام این موضوع را به روی خورشان نیوردند!



کتاب های مهرزاد را براساس برنامه هفتگیاش چک کرد.

__ دفتر املا رو نداشتی .

مهرزاد سریع به سمت اتاق دوید و گفت: خوب شد گفتم! یادم رفته بود.

لبخندی زد و گفت: زود باش؛ بابات منتظره .

از همان جا چشمی تحویلش داد و کمی بعد با دفتر املا برگشت.

لحظ های که از خانه خارج شد، یادش افتاد که فلشش را روی میز عسلی گذاشته تا فراموش نکند عکس های ترانه را پرینت بگیرد .

اما با تک بوق مسیح، بیخیالش شد و در خانه را بست.

با خودش گفت: موقع برگشتن میرم کافی نت. ترانه که هم بین لن عکس ها رو نم یخواد.

در را برای مهرزاد

اد باز کرد و گفت: بفرمایید اقا کوچولو!

مهرزاد با لبخندی از ته دل نگاهش کرد و بوسه ای ناغافل روی گونه اش کاشت.

سپس سوار ماشین شد.

زمانه که انتظار این حرکت را نداشت، چند ثانیه مبهوت سرجایش ماند!

مسیح هم با دیدن آن صحنه، لبخند محوی زد.

پسرش برای اولین بار با پرستار کنار آمده بود و حتی او را دوست داشت!

فکر میکرد بعد از مرگ الناز، مهرزاد امکان ندارد با پرستارهایش انس بگیرد.

اما انگار زمانه آمده بود تا همه ناممکن ها را ممکن کند !

لبخندی زد و خواست کنار مهرزاد بنشیند که مسیح سریع واکنش نشان داد: کجا؟!

سرش را کمی خم کرد تا مسیح را ببیند .

با لحن مظلومی گ فت: یعنی من نیام ؟

مسیح بی حرف به صند لی جلو اشاره

کرد.

و زمانه مبهوت ماند!

باورش نمیشد...

گویا امرو

ز پدر و پسر اذین ، سعی در سک ته دادنش داشتند!

این بار به مهرزاد نگاه کرد.

لبخند شیطنت امی زی زد و با صوتی آرام گ فت: قرار بود من کمکت کنم ؛ اما انگار خودت

استادی !

خند هاش گرفت.

منظور مهرزاد را فهمیده بود.

ان اوایل اصرار داشت که به زمانه در شناختن و عاشق کردن پدرش کمک میکند.

حال با یک گوشه چشم ساده ، فکر میکرد پدرش دل باخته!

اما زمانه تجربه بیشت ری داشت ؛

پس این تعارف را پای ادب گذاشت ، نه عشق و عاشق ی !

در را بسته و این بار جلو نشست.

یاد شبی افتاد که همین جا نشست تا با هم به دنبال الیاس بروند.

چ هشی بود..

هم خوب بود و هم بد!

ناخودآگاه به دست های مسیح که فرمان را قاب گرفته بودند، نگاه کرد.

هم آن تنو سرجایش بود؛ هم ساعت یادگاری الناز!

کمی که دقت کرد، متوجه اسم هایشان روی صفحه ساعت شد.

نام های مسیح و الناز، به طرز زیبایی با هم ادغام شده و در هم پیچیده بودند.

لبخند محوی روی لبش نشست.

کم کم داشت حقایق را میدید!

گویل تاکنون چشم هایش کور شده بود و هیچ چیز را نمیدید..

شاید هم نادیده میگرفت!

اما حال به خوبی میدانست که میتواند کنار مسیح باشد؛

اما هیچ وقت نمیتوانست کاری کند که مسیح، او را هم به اندازه الناز دوست

بدارد!

این کنار مسیح بودن، از رابطه رئیس و کارمندی جلوتر نمیرفت!

باید میماند و مرگ تک تک ارزوهایش را به چشم میدید.

حقیقت تلخی بود اما..

مسیح و زمانه هرگز یکی نمیشدند!

به سخ تی خودش را کنترل کرد تا اشک نریزد و روز خوبشان را خراب نکند.

مقابل درب مدرسه پارک کرد و گ فت: من باهاش میرم.

زمانه که چرخیده بود تا از ماشین پیاده شود، با این حرف مسیح سرجایش ماند. مسیح و مهرزاد از ماش ین پیاده و به سمت مدرسه راه افتادند.

با لیخند به ژست پدرانۀ مسیح خیره ماند.

شدید ا به الناز حسادت م یکرد و حسرت جای او بودن را داشت.

راضی بود به جای الناز کنار مسیح زندگی کند و بعد بهمیرد؛

اما فقط برای مدتی کوتاه، مسیح او را دوست بدارد!

کمتر از ده دقیقه بعد برگش ت و بی حرف راه افتاد.

کمی که گذشت، رو به زمانه گ فت: کجا

ببرمت؟ سرش را چرخاند و نگاهش کرد.

کاش میشد بگوید من را به قلبت ببر!

ناخود آگاه اهی کشید و گ فت: ببرم خونه خودت. یه چی ز یام جا مونده.

سر تکان داد و گ فت: باشه. این چند ساعت همونجا

میمونی؟ همان طور که به رو به رو

زل زده بود، گ فت: اره!

__ امروز فقط یه جلسه دارم. قبل از دوازده میرم دنبال مهرزاد و میارمش خونه.

__ پس دیگه به بودن من احتیاجی نیست ...

نیم‌نگاهی به صورتش انداخت و گ‌فت: بهتره که باشی!

زمانه هم به نیم‌رخش نگاه کرد، اما جوابی نداد.

شاید هم بودنش برای مسیح بهتر باشد...

کسی که از عمق قلب دیگ‌ری خبر نداشت!...

زمانه را که رساند، با نارضایتی به سمت شرکت راه افتاد.

اگر امروز جلسه نداشت حتم‌ا پیشش می‌ماند.

یا اگر الیاس شراکتشان را به هم نزده بود، از او می‌خواست که در جلسه شرکت کند.

حیف که همه راه‌های مقابلش بن‌بست بودند...

با صلابت و تکبر همیشه گ‌یاش وارد شرکت شد.

سال‌ری و امانی به احترامش ایستادند و سلام کردند.

سرش را تکان داد و گ‌فت: سلام! هنوز نیومدن؟

سال‌ری نگاهی به ساعتش کرد و گ‌فت: خیر! ده دقیقه دیگه مونده.

کیفش را روی میز گذاشت و گ‌فت: خيله خب؛ من میرم تو اتاقم... شما هم همه چیز رو آماده کن.

فلش را از جیب کوچک کیفش خارج کرده و روی لپ‌تاپ سال‌ری گذاشت.

__ قبل از این که همه بیان، این فلش رو بزن و اولین فیلم پوشه اول رو

آماده پلی کردن کن! نم‌یخوام وقت جلسه

هدر بره.

فلش را برداشت و گ‌فت: چشم‌اقای اذین. الساعه!

__الن هم یه قهوه برام بیار!

سال ری دوباره چشم‌گ‌فت و مسیح به سمت اتاقش رفت.

__راستی اقای اذین...

کلافه ایستاد و گ‌فت: بله؟

سال ری با قدم‌های بلند خودش را به او رساند و برگه کوچکی را به سمتش گرفت.

__یه خانمی واسه دیدنتون اومدن؛ البته یه قرار غ‌یرکاری! خیلی هم منتظر موندن اما وقتی نیومدین شمار هسون رو دادن تا من تقدیمتون کنم.

بیحرف شماره را از دستش گرفت و باز به سمت اتاقش راه افتاد.

هر چه فکر م‌یکرد، کمتر به نتیجه م‌پرسید.

یعنی چه کسی برای دیدنش آمده؟

ان هم یک دیدار غیرکاری!

حسابی کنجکاو شده بود.

کاغذ شماره را میان دفترش گذاشت و منتظر ماند تا سال ری قهوه‌اش را بیاورد.

چند دقیقه گذشته بود که منشی هم‌یشه وقت شناسش، قهوه را آورد. زیرلب تشکر ری کرد و فنجان قهوه را به دست گرفت.

نتوانست حسش را خیلی کنترل کند؛

ا کنجکاو بود که بداند ان شخص کیست !

قهوه را روی میزش گذاشت و شماره را از میان برگه های دفتر برداشت.

نگاهش میان ارقام میچرخید.

اما به هیچ وجه آشنا به نظرش نمیامد .

بالخره گوشیش را برداشت و شماره را گرفت.

هنوز دو بوق نخورده بود که جواب داد...

همچنان اما قصد حرف زدن نداشت.

مسیح که از سکوتش کلافه شده بود، تک سرفه ای کرد و گ فت: الو؟

— سلام، مسی ح !

با شنیدن صدای شخصی که پشت خط بود، نفس هایش به شماره افتاد و دستانش مشت شد!

در ماشین را باز کرده و پیاده شد.

تمام حرصش را با بستن در تخیله و در خانه را با کلی دش باز کرد .

ان قدر عصبی بود که حد نداشت!

شاید در تمام عمرش به این اندازه خشمگین نشده بود.

خواست وارد خانه شود که نگاهش به گوشه حیاط افتاد.

زمانه با فاصله کمی از ما شین الناز، روی زمین نشسته بود و سرش را به سمت زمین خم کرده بود.

برای چند لحظه عصبانیتش را فراموش کرد.

سریع به سمتش رفت و مقابلش نشست.

__ زمانه!

او که متوجه آمدن مسیح نشده بود، سرش را بلند کرد و متعجب گفت: سلام! کی اومدی؟

از شنیدن لحن معمولی زمانه، کمی آرام گرفت.

اما باز هم نگرانش بود.

کمی عقب تر رفت و بدون جواب دادن به سوالش، گفت: چرا این جا نشستی؟ چی زی

شده؟ زمانه دوباره سرش را به سمت پایین گرفت.

با انگشت به سمت زمین اشاره کرد و گفت: داشتم به این مورچه ها دقت میکردم! آگه شاخک نداشتن،

جلو و عقبشون تشخیص داده نمی شد..

مسیح چند ثانیه خیره نگاهش کرد.

زمانه، گاهی درست مثل دختر بچه های خنگ و کنجکاو میشد!

همین که از نگرانی درآمد، خشمش برگشت.

__ بلند شو بریم تو؛ باید حرف بزنیم.

و بی درنگ بلند شد و به سمت خانه رفت.

زمانه نیز بلند شد و خاک روی لباسش را تکاند.

سپس به دنبال مسیح راه افتاد و وارد خانه شد.

— در مورد چی حرف بزنیم؟

مسیح کلافه دور خودش چرخید و با صدای ی که از شدت خشم گرفته و بم شده بود، گ فت: فلشی که عکس

هات توش بود رو کنار کیف من گذاشته بودی!

زمانه اهان کشداری گ فت و افزود: راست میگی ها! چهار ساعته دارم دنبالش م یگردم.

چند قدم برداشت و دقیق ا مقابلش ایستاد.

زمانه با تعجب نگاهش کرد.

تا به حال او را انقدر اشفته ندیده بود .

چشم هایش کاسه خون بودند و رنگ لب هایش به سفیدی م یزد.

حتی بدنش لرزش داشت !

اما چه چی زی باعث شده که مسیح به این حال

بیفتد؟ دستش را جلو برد و چانه زمانه را میان پنج

هاش فشرد.

فشار دستش زیاد بود.

زمانه از شدت فشار، اخ می کرد و گ فت: نمیخواهی بگی چی شده؟

از میان دندان های قفل شده اش غرید: چی م یخواس تی بشه؟ به خاطر کار احمقانه و بچگانها، توی جلسه و

جلوی بیست تا از همکارهام، فیلم رقص عربیات پلی شد!

زمانه بهت زده هینی گ فت.

— فی... لم رقص... من!؟

با خشم فریاد زد: چرا؟ ای ن کارها رو میکنی که چی بشه زمانه؟ ابروی من رو بردی! بعد این همه سابقه، سوژه خنده همه شدم! من ش یام رو بابت پلی کردنش اخراج کردم، جلسه رو کنسل کردم... فقط اومدم اینجا تا دندونهای رو تو حلقت خرد کنم!

چانه‌اش را به سخ تی از حصار دست مسیح ازاد کرد.

— چی میگی؟ مگه تقصیر منه؟ خب من فلشم رو روی میز گذاشتم. تو کور بودی که برش داشتی؟

— با وجود تو اره! کور شده بودم...

این حرفش، زمانه را بهت زده کرد.

خودش هم تازه فهمید که چه گ فته!

لب های زمانه کم کم کش آمد و لبخندی دندانها زد.

این لبخند، باعث شعله ور

تر شدن آتش خشم مسیح شد.

با حرص فریاد زد: میخندی؟ میخندی زمانه؟!

لبخندش را خورد و گ فت: خب بابا! چرا داد

میزنی؟ همان موقع در خانه با ضرب باز شد.

این مدل در باز کردن، تنها مختص به مهرزاد بود.

مسیح ان قدر عجله ای به خانه آمد که حتی فراموش کرد به دنبال مهرزاد برود.

بنابراین از مدیر مدرسه خواست تا برایش اژانس بگیرد.

با ذوق به سمتشان دوید و گ فت: سلام!

زمانه با لبخند جوابش را داد.

اما مسیح در حال انفجار بود و در آن لحظه به هیچ چیز اهمیت ن م یداد.

__ دست از این کارها بردار! ش نیدی؟

در آن میان، مهرزاد بی توجه به کشمکش آن دو دفتر نقاش یاش را بیرون آورد و گ فت: بابا! نقاشیام رو

ببین...

زمانه با حرص جواب داد: کدوم کارها؟

انگشت اشاره اش را بال گرفت و گ فت: هزار سال هم که بگذره، نمیتونی جای ا... ..

مهرزاد دوباره گفت: بابا؟ نقاش ی... ..

مسیح عصبی فریاد زد: گم شو تو اتاقت مهرزاد!

مهرزاد چند ثانیه با بغض به صورت برافروخته پدرش نگریست .

تا به حال نشده بود سرش داد بزند!

حتی وقتی کار بدی میکرد، سعی م یکرد از راه درست او را متوجه اشتباهش کند.

نهایت ا اخم میکرد و شماتت گرانه نامش را صدا میزد!

اما دلش نمیامد با یادگار النازش تلخی کند!

زمانه هم گویا تازه به عمق خشم مسیح پ ی برده بود.

در آن بین به مهرزاد نگاه کرد.

چشمانش براقش باعث شد قلب زمانه مچاله شود!

اهسته گ فت: چشم!

دفتر نقاشی را همان جا رها کرده و به سمت اتاقش دوید.

زمانه ناخودآگاه بغض کرده بود!

قدمی به سمتش برداشت و گ فت: مهرزاد جان ...

اما مسیح باز ویش را گرفت و از رفتنش جلوگیری کرد.

دست زمانه را به سمت خودش کشید و فاصلهشان را کم کرد.

__ من پسر هجده ساله نیستم که با این چیزها خر بشم. ای نو

میفهمی؟ سرش را تکان داد و گ فت: بهخدا عهد انداز...

مسیح با داد میان حرفش پرید: هیس! خفه شو!

ناخود آگاه حرفش را برید و با نگاه مظلومش، به صورت مسیح زل زد.

نم بدانست چه کند تا عصبانیتش کاهش بیابد.

__ از لحظه ای که به این خونه اومدی، داری

به همه چی گند میزنی. به بار واسه آخرین بار بهت میگم زمانه... من

تا ابد عاشق الناز میمونم و هیچ کس رو جایگزینش نمیکنم. پس انقدر خودت رو خار نکن.

دلش شکست و نگاهش مغموم شد.

با صدای لرزان جواب داد: من... من دوستت دارم!

سرش را تکان داد و با لحنی سرد گ فت: قرار نیست ته همه دوست داشتنها رسیدن باشه! نم بینی قصه من و

الناز به کجا رسید؟

بغضش شکست و اشک هایش جاری شدند.

آخر هم همان شد که م یترسید. ..

آخر داستان خودش و مسیح هم به جدای ی ختم شد!

همانطور

که رابط هاش با ارش را به این نقطه رساند...

مسیح با دیدن اشک های ش، خلع سلاح شد!

گویا تمام عصبانیتش دود شد و از بین رفت.

— پس میگی... از زندگیا ت برم؟

اما مسیح دلش نمیامد این را بگوید!

هفت ماه بدون زمانه زندگی کرده بود...

م میدانست که بدون او زندگیا ش تعریفی ندارد.

م میدانست که اگر برود، دلتنگش م یشود!

اما این بین، صورت معصوم الناز در نگاهش نقش بست.

سپس جنازه سوخت هاش را به یاد آورد.

نم یتوانست...

به الناز قول داده بود تا ابد عاشقش میماند و کسی را جایگزینش نم یکنند.

زمانه از سکوت م سیح امیدوار شد.

قلم: رحمانا
niceroman.ir

زمانه
زمانه

اشک‌هایش را پاک کرد؛ اما دوباره جاری شدند!

__ مسیح! تا کی می‌خواهی همه رو عذاب بدی؟ من، خودت، مهرزاد. همه داریم پای لجبازی تو میسوزیم.

اخم‌هایش درهم شد و گ‌فت: لجبازی نیست. تصمیم قطعی من همینه.

__ یعنی می‌خواهی بگی، هنوز الناز رو دوست داری و حتی یه ذره هم عاشق من نشدی؟

سروش را تکان داد و گ‌فت: تا لحظه مرگم پای الناز می‌مونم. نم‌یتونم زمانه. هیچ‌جوره

نمیشه!

گری‌هاش شدت گرفت.

مسیح رسم‌ا داشت او را پس میزد.

دستانش را روی صورتش گذاشت و از ته دل گریست.

با اشک‌هایش دل مسیح را به درد آورده بود.

زمانه عقب‌عقب رفت و خودش را روی کاناپه انداخت.

مسیح هم ناخودآگاه به سمتش کشیده می‌شد.

در دل خودش را نفرین کرد.

نباید زمانه را می‌ازرد.

اما مگر چاره دیگری هم داشت؟

شاید اگر قبل از الناز با زمانه آشنا می‌شد، دیوانه وار به او دل میبست!

طوری که دیگر الناز هم به چشمش نیاید.

اما حال دیگر دیر بود...

دستش را جلو برد تا روی شان هاش بگذارد، اما در جا پشیمان شد.

اهی کشید و عقب رفت.

چند دقیقه که گذشت، از جایش بلند شد و لباس های ش را پوشید.

مسیح با همان نگاه آرام، زمانه را زیر نظر گرفته بود.

اگر م‌یتوانست، از او م‌یخواست که نرود!

حس بدی داشت..

انگار که بعد از این رفتن، آمدنی در کنار نیست!

هفت ماه نبود و حال که برگشت، م‌سیح یک روزه فرا ر یاش داد!

منتظر بود تا حرفی بزند و بعد برود.

اما زمانه حتی خداحافظی هم نکرد!

حالش حسایی گرفته شد.

برای اولین بار در زندگیاش، نمیتوانست راه خوب و بد را از هم تشخیص دهد.

میان این دو گزینه مانده بود؛

الناز... یا زمانه!؟

هنوز غرق

افکارش بود که صدای بسته شدن در آمد.

به سرعت سرش را بلند کرد.

قلم: رحمانا
niceroman.ir

یعنی زمانه برگشته بود؟

لب هایش م یرفت که لبخند بزند، اما با دیدن کسی که وارد خانه شده بود، به جای لبخند، اخم هایش در هم شد.

بلند شد و گ فت: تو اینجا چیکار م یکنی؟

ذوق زده لبخندی زد و گ فت: دلم برات تنگ شده بود، مسیح!

اخمش پررنگ تر شد.

این بشر، درست بشو نبود!

— چ هطوری داخل اومدی؟

به جای اینکه جواب دهد، چرخ در خانه زد و در حالی که با نگاهش همه جا را رصد میکرد گ فت: دکوراسیون

رو هم که عوض کردی!

و با کنایه افزود: الناز وسایل خونهایش رو خیلی دوست داشت ها! یه فنجونش که میشکست چند روز گریه م یکرد...

با این حرفش، دل مسیح زیر و رو شد.

ح ق با او بود!

الناز با هزار ذوق و شوق جهیزی هاش را خریده بود.

این خانه را دوست داشت...

وسایلیش را دوست

داشت...

مسیح و فرزندشان را هم دوست داشت ...

اص لا الناز هرچی زی که مربوط به مسیح بود را دوست داشت!

حس بدی پیدا کرد .

باز هم بیوفای ی کرده بود، نه؟

با خودش فکر کرد الناز اشتباه کرده که عاشق او شده!

او لیاقت احساس پاک الناز را نداشت. ..

حقش، کسی مثل دلناز بود!

نه لی ق داشتن الناز بود، نه زمانه!

قلم: رحمانا
niceroman.ir

دلناز، قدمی جلو آمد و با لبخندی که او را شب یه به خواهرش م یکرد گ فت: پیشرفت کردی عزیزم! دختر هم که خونه خواهرم میا ری ...

گویا زبانش قفل شد!

نتوانست هیچ چی زی بگوید.

نگرانیش از این نبود که دلناز زمانه را دیده باشد؛

بلکه از ای نکه زمانه او را هنگام ورود به خانه دیده باشد هراس داشت!

عصبی گ فت: دیدت؟

دلناز تک خنده ای کرد و گ فت: اره!

دیگر طاقتش طاق شده بود!

فریادی زد و گ فت: تو غلط کردی اینجا اومدی. مگه صبح بهت نگ فتم سمت من

نیا؟ دلناز اما مثل ه میشه خونسرد مینمود.

لبخند زیبایش هم سرجایش بود!

با طنای موهای بلندش را از روی صورتش کنار زد و گفت: مگه قراره هرچی تو بگی، من گوش کنم؟ راس
تی... مثل همیشه خوشسلیقه ای! گشتی یه دختر شب‌یه خواهر بیچاره من پیدا کردی. ولی خب... الناز این
قدر فیک نبود!

یادمه از دخترهای عملی بدتم یاومد...؟

نفس‌هایش به شماره افتاد.

دلناز حق نداشت مدافع‌النازش شود!

او که در کشتن‌الناز سه‌ی‌م بود، اجازه توییخ کردن مسیح را نداشت... ..

این بار دیگر فوران کرد.

قدم‌های‌ی‌که به سمت دلناز برمی‌داشت، آن قدر بلند و تند بودند که انگار میدوید.

بیدرنگ دستش را روی گردن دلناز گذاشت و با تمام قوا فشرد.

__ گفتم نیا دلناز! نگفتم؟

دلناز که انتظار این حرکت مسیح را نداشت، سرش را به نشانه تایید تکان داد و خس‌خس کنان گفت: گفتی!
دیوونه ولم کن!

اما مسیح محکم‌تر گلوش را فشرد.

__ پس غلط کردی اومدی! این بار دیگه زنده‌ها نم‌یدارم!

بند بند وجودش تنفر به‌ای‌ن موجود را فریاد می‌زدند.

در آن لحظه، جسد سوخته‌الناز را به یاد آورده بود و همین باعث شد خشمش دوچندان شود! ...

دلناز دیگر به زنده ماندنش امیدوار نبود!

هر چه به دست مسیح چنگ زد، هر چه لگد زد و جفتک پرانی کرد فایده نداشت!

بدنش سست شده بود و فاصل هاش تا مرگ چند قدم بیشتر نبود که صدای جی غ مهرزاد، باعث شد فشار دست م سیح کم و کمتر شود... .

دلناز فرصت را غن یمت شمرده و از زیر دستش گریخت .

روی زانوهایش خم شده، بلند سرفه م یکرد و نفس های عمی ق میکشید.

صورتش قرمز شده بود و زی رلب، خدا را ب هخاطر عم ری که دوباره به او داده بود، شکر م یکرد... .

مسیح دیگر درنگ نکرد؛

با قدم های بلند خودش را به اتاق مهرزاد رساند و در را باز کرد.

مهرزاد روی زمین افتاده بود و از درد به خودش میپی چید .

وحشت زده کنارش نشست و گ فت: مهرزاد؟! چ یشده؟

مهرزاد با چشم های پراشک به پدرش نگاه کرد و هق هقش اوج گرفت!

دستش را جلو برد و گ فت: جواب بده مه... .

هم ین که دستش را گرفت تا بلندش کند، مهرزاد دوباره فریاد زد .

با ترس دستش را عقب کشید و گ فت: چیشد؟ مهرزادجان!؟

میان گری هاش نالید: دس... تم! فک... رکنم... شک... سته!

مسیح عصبی و کلافه شد.

چنگی به موهایش زد و با لحنی که س عی م یکرد ملای م باشد گ فت: چرا قربونت برم؟! دستت چ یشد؟

ه ق هق کنان و بریده بریده جواب داد: رف... تم ر وی... صند لی... که... بیرون... رو... نگاه کنم... بینم ز...

مانه...

رفته یا... نه! پام... ل یز... خورد... افتادم؛ دستم زی... رم... موند!

نفس عمیقی کشید و دستش را زیر مهرزاد انداخت تا بلندش کند.

__ اشکال نداره پسر. ان میریم بیمارستان، خوب میشی!

گری هاش شدت گرفت و صورتش را به سینه م سیح فشرد.

از بیمارستان رفتن م بترسید؛

اما از اینکه به پدرش بگوی د میترسد، بیشتر م بترسید!

امروز برای اولین بار بود که مسیح سرش داد زد؛

با اینحال سن کمش باعث شده بود حس کند که پدرش دیگر او را دوست ندارد!

پایین که رفتند، دلناز را دید که هما نجا نشسته است.

اخم هایش درهم شد و گ فت: تو که باز اینجای می!

دلناز بلند شد و خواست حرفی بزند که با دیدن مهرزاد نگاهش نگران شد.

__ چشم شده؟

مسیح جوابی نداد و درعوض، سوئیچ را از روی میز برداشت.

در ان لحظه، سلام تی مهرزاد از هرچی زی برایش مهم تر بود؛

حتی از بودن دلناز هم مهم تر..

روبهر وی در ایستادم و خودم رو توی شیشه برانداز کردم.

اونقدر توی مسیر گریه کرده بودم که چشم هام قرمز و متورم شده بود.

صورت خیسم رو با دستمال پاک کردم؛

فقط همی ن...

هرکاری هم که میکردم، باز معلوم بود زار زدم!

پس خودم رو خسته نکردم.

اهی کشیدم و در رو با کلید باز کردم .
کفش های ترانه مقابل در بود.

مثل قبل، از بودنش ناراحت نشدم!

؛ بلکه خوشحال هم شدم!

این در رو هم باز کردم و بعد از در آوردن کفش هام وارد شدم .
خونه مثل این چندوقت، ساکت و سوت و کور بود.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

خیرسرم میخواستم خونه مسیح رو از اون حالت مُردگی دربیارم؛

حال وضع خانواده خودم بدتر شده بود..

خواستم وارد اتاقم بشم، اما با دیدن کسی که گوشه خونه توی خودش مچاله شده بود، ناخودآگاه ایستادم

اهسته و با تعجب گفتم: ترانه؟

سرش رو از روی زانوهاش بلند کرد و صورت خیسش رو دیدم.

کیفم رو همو نجا رها کردم و به سمتش دویدم.

— چیشده عزیزم؟

با دیدنم گریه‌اش شدت گرفت و دست‌هایش رو باز کرد.

نشستم و در اغوش گرفتمش.

طوری هق‌هق میکرد که من هم گری‌هام گرفت!

با بغض گفتم: چپشده؟ الیاس...

سرش رو از رو

ی‌شونهام برداشت و با نگاه اشک‌الودش نگاهم کرد.

__ داره وصیت‌نامه م‌ینویسه!

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: یعنی چی؟ با

گریه جواب داد: نم‌یدونم زمانه! نکنه خودشو بکشه؟ با

این حرفش تمام تنم یخ بست.

اب‌دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم: خو... د... کش... ی؟!!

__ اره! اد‌مها که از زمان مرگشون خبر ندارن؛ مگه ای‌نکه خودشون، خودشون رو بکشن!

__ نه‌نه! خی‌لی از اد‌مها وصیت‌نامه م‌ینویسن ترانه؛ این که دلیل نمیش‌ه...

اما خودم هم حرفم رو باور نداشتم که بلند شدم و به سمت اتاق الیاس دویدم.

در رو باز کردم و انتظار داشتم مثل این چند وقت، روی تخت دراز کشیده

باشه؛ ولی با دیدنش جلوی آینه خیلی جا خوردم.

کت و شلوار خوش‌دوخت مشکی‌رنگی پوشیده بود و داشت کراواتش رو میبست.

با شنیدن صدای در، به سمت من برگشت.

موهانش رو به شکل زیبای ی درست کرده بود و از هم یشه مرتب و خوشپوش تر شده بود!

درست مثل دامادها..

شیشه عطرش رو برداشت و درحالی که همه عطر رو روی خودش خالی میکرد، گ فت: سلام عروسکم! امانا

دلم برای این لحن الیاس تنگ شده بود!

خیلی وقت بود که یا باهام حرف نمیزد، یا سرسنگ ین و بیحس جوابم رو میداد.

با بغض جواب دادم: سلام!

عطرش رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد.

هم ین که بغلم کرد، اشک هام جاری شد!

زمزم هوار گ فتم: چه غلطی م یخوای بکنی؟

من رو بیشتر به خودش فشرد و گ فت: کاری که خیلی وقت پیش باید انجام میدادم، تا باعث مرگ عزیزی زهام نشم!

— یعنی چی الیاس؟ تا کی م یخوای چی زی

نگی؟ دست هاش رو از دور کمرم باز کرد و عقب

رفت.

اهی کشید و گ فت: بش ین، زمانه...

یک نگاهش به جاده بود، یک نگاهش هم به مهرزاد.

همین که او را خوشحال میدید تمام دردهایش را فراموش میکرد!

لی سی به بستن یاش زد و گفت: ممنون بابای ی! خیلی خوش گذشت... ..

لبخندی زد و چی زی‌نگفت.

این افتادن باعث شده بود دستش بشکند و ان را گچ کرده بودند.

مسیح هم برای ای‌نکه بدخلقی‌ظهرش و این شکستگی را از یاد او ببرد، تمام سعیاش را کرد که شب خوبی

برایش بسازد.

به باغ وحش، شهربا زی و سینما رفته و در آخر هم در رستوران شهربا زی، شام خورده بودند.

اما در تمام این لحظات، دلناز هم کنارشان بود!

مهرزاد او را دوست داشت...

با اینکه در دیدارهای قبلیشان مهرزاد خیلی کم سن و سال بود و حال او را به یاد نمی‌آورد، اما حسابی با هم

جور شده بودند.

با اینحال مهرزاد در تمام لحظات امشب از زمانه یاد کرده بود!

ای‌نکه او و پروشات را به پارک برده بود و با هم دری‌ک جگرکی ساده شام خورده بودند...

گویا ان روز را بیشتر دوست داشته!

رابطه مهرزاد با دلناز خوب بود، اما او را به اندازه زمانه دوست نداشت.

این رابطه نسبتاً خوب، مسیح را به فکر فرو برد.

حال که زمانه نیست، میتواند دلناز را.. ..

حتی در تصورش هم بیش از این پیش نرفت!

تصمیمش را گرفته بود.. ..

هرطور که شده زمانه را بر میگردداند!

الناز را دوست داشت؛

بیشتر از آن که در مغز بگنجد .

اما حال که النازی وجود نداشت! ...

تصورش تلخ بود و مایه عذاب، اما ویژگی حقیقت همین است دیگر!

باید الناز را به بایگانی قلبش منتقل میکرد، تا کمی جا برای زمانه باز شود!

با وجود زمانه هم حال مسیح خوب بود، هم مهرزاد .

همین فردا باید میرفت تا او را برگرداند...

شیشه را کمی پایین زد تا هوا به صورتش بخورد.

انقدر فکر کرده بود که داشت دیوانه میشد!

مهرزاد در خودش جمع شد و گفت: سرد شد بابا!

نگاهی به صورت مهرزاد انداخت و گفت: تو کوچهایم پسر. تا حال عرق کردی، الان هم میریم پایین سرما میخوری.

خب یه بار یخ زدن از به مرور یخ زدن بهتره! مثل باز کردن در کمد میمونه؛ وقتی اروم اروم بازش کنی بیشتر صدا میده، اما اگه یه دفعه بازش کنی نه! در واقع یه پایان سرد بهتر از یه سردی بی پایانه!

دلناز به سخنران بیهای مهرزاد خندید و گونهایش را کشید.

__ گوله نمک من!

اما مسیح به لبخندی بسنده کرد؛

سپس شیشه را بال زد.

ماشین را مقابل در پارک کرد و همین که خواست در را با ریموت باز کند، متوجه دختری شد که پشت به او

ایستاده بود.

در تاریک‌ترین قسمت کوچه نشسته بود و او را واضح نمی‌دید؛

اما از همان فاصله هم تشخیص داد که زمانه است.

دلناز و مهرزاد او را ندیده بودند.

پس در را با ریموت باز کرد و شتاب زده گفت: خب دیگه؛ تو برو!

دلناز با همان لبخند زیبا نگاهش کرد.

این لبخند شدیداً مسیح را به یاد الناز میانداخت!

گرچه دلناز زیبا تر از خواهرش بود، اما مسیح چهره النازش را بیشتر دوست داشت.

با صدای دلنشینی گفت: ای بی‌انصاف! باز میگی

برو؟ مسیح اما تحت تاثیر قرار نگرفت.

در آن لحظه، فقط می‌خواست همه عالم و آدم را از آنجا دور کند تا با زمانه باشد.

معلوم نیست چند ساعت آنجا نشسته و حتماً سردش شده است...

طوری که مهرزاد نشنود گفت: این بار اطرافم بینمت زنده‌ها نم‌یذارم دلناز. حالیت

شد؟ لبخندش محو شد و گفت: اما...

میان حرفش پرید: سریع برو پایین.

در را باز کرد و گفت: میرم؛ اما بعداً باید مفصل حرف بزنیم.

ناچاراً پذیرفت.

برای تنها شدن با زمانه، باید اول از شرش خلاص م یشد .

دلناز که رفت، ماش ین را وارد حیاط و مهرزاد را تا اتاقش همراهی کرد.

سرس ری شب ب هخی ری گ فت که مهرزاد صدایش

زد: بابا؟ کلافه برگشت و جواب داد: جانم؟

__ زمانه دیگه نمیاد؟

با اطمینان سرش را تکان داد و گ فت: میاد عزیزم.

__ پس کی ی؟

نفسش را محکم بیرون داد.

خودش هم جوابی برای این سوال نداشت.

__ بخواب مهرزاد جان. زمانه دیر یا زود، میاد!

__ خاله دلناز چی؟

اخم هایش درهم شد و گ فت: دوست دار ی اون پیشت باشه؟

شانه بال انداخت و گ فت: خب اره؛ شبیه مامان بود!

قدمی جلو رفت و مقابل تخت مهرزاد ایستاد.

__ اگه اون ای نجا باشه، دیگه زمانه نمیاد.

مهرزاد سریع سرش را تکان داد و گ فت: باشه! خاله دلناز نیاد، اما زمانه رو راضی کن که پیشمون

بمونه!

لبخندی زد و گ فت: خيله خب... شب ب هخیر .

زمان بی‌زمانه

با لبخند گ فت: شب ب هخیر!

در را بست و پله ها را دو تا یکی پایین رفت .

م یترسید زمانه رفته باشد و دیگر فرصت صحبت کردن نداشته باشند.

از احساسی که م یگ فت زمانه دیگر برنمیگردد، شدید ا میهراسید .
در را که باز کرد، با دیدن جای خالی زمانه حالش گرفته شد.

عصبی مشتی به دیوار زد.

باز هم دیر رسیده بود!

حرکت قطرات خون را روی میچ دستش حس

میکرد؛ اما اهم یت نداد.

هما نجا سر خورد و روی زمین نشست.

در ان لحظه نه تنها از صحبت کردن با زمانه، بلکه از به دست آوردنش هم مایوس شده بود.
اما...

چه زیبا گ فت هاند که در ناامیدی بسی امید است!

با دیدن زمانه که روبهر وی ش ایستاد، انگار جان دوباره گرفت...

دستش را به دیوار گرفت و بلند شد.

با لبخند محوی گ فت: سلام!

زمانه اما جواب نداد.

سرش را کج کرده بود و خی ره نگاهش میکرد.

این نگاه عجیبش، مسیح را ترساند!

قلم: راحانا
niceroman.ir

دستش را جلو برد تا روی شان هاش بگذارد .

— خوبی عزیز ..

اما زبانش نچرخید که عزیزم خطابش کند.

این لفظ را تنها برای الناز به کار برده بود و حال ، استفاده دوباره از آن کمی برای ش دشوار بود.

زمانه نیز عقب رفت و نگذاشت که او را لمس کند.

مسیح نم‌یتوانست این رفتارهای ضد و نقیضش را درک کند.

یعنی به‌خاطر دیدن دلناز به این حال افتاده ؟

اگر ای‌نطور باشد که یعنی او هم به مسیح ب‌یتفاوت ن

یست ؛ گرچه خود زمانه به دوستش داشتش اعتراف کرده

بود...

خواست د لیل رفتارش را بپرسد که با دیدن لباس های تن زمانه ، زبانش بند آمد.

سرتاپایش را با دقت نگری ست .

شالش ، مانتوی بلندش ، شلوار و حتی ک تونی هایش...

بهت زده سرش را بلند کرد و به چشم های زمانه نگاه کرد.

زمانه لبخندی زد و سرش را تکان داد که ه مزمان قطره‌های اشک از گوشه چشمش سر

خورد.

— حافظ هام رو به دست اوردم!

سعی کرد همه افکار منفی را از خودش دور کند.

این تشابه لباس، قطعاً تصادفی بوده!

با لبخندی مصنوعی، دستش را گرفت و گفت: خوشحالم که...

با لمس دست‌های یخ‌زده‌اش، نتوانست آن جمله را کامل کند.

بیدرنگ کتش را درآورد و روی شانه‌های زمانه انداخت.

— چه هقدر یخ‌زده‌ی زمانه! بیا بریم تو...

دستش را روی کمرش گذاشت تا هدایتش کند، اما زمانه از جایش تکان نخورد.

کلافه دستش را برداشت و گفت: زمانه!

کت مسیح را از روی شانه‌هایش برداشت و روی زمی‌ن پرت کرد.

در میان اشک‌هایش، لبخندی زد و گفت: بهتر نیست بگی

الناز؟ با این حرفش، رسم مسیح را لال کرد!

چشم‌های بهت‌زده‌اش را روی اجزای صورت زمانه چرخاند.

باورش نمیشد!

حتی نم‌یتوانست تصور کند که در تمام این مدت الناز کنارش بوده...

زمانه دوباره خندید و به لباس‌هایش اشاره کرد.

با لحنی مخلوط از گریه و خنده، گفت: ای‌نها رو یادته،

نه؟ جوابی از مسیح نگرفت.

گویا خشک شده بود و توان تکان خوردن هم نداشت!



__ با همی نهام نوراهی سفر اخرت کردی! من زنده نیست مها. همون شب مردم مسیح؛ حال که همه چیز یادم اومد هم دوباره مردم!

چند دقیقه ساکت شد تا مسیح حرف بزند؛

اما باز هم چی زی جز سکوت نصیبت

نشد.

نفسش را محکم بیرون داد و گ فت: اگه راضی شدم یه بار دیگه قیافه نحست رو ببینم، فقط به خاطر مهرزاد بوده، پسر!

گ فت و نفهمید با این چند جمله، چه بلای ی بر سر مسیح آورد!

با لحن دلخوری گ فت: قیافه نحسم؟!

سرش را تکان داد و با بیرحمی گ فت: دقیقاً! الی که روبهروت وایسادم، حالم داره به هم میخوره! اما خب، واسه بردن مهرزاد مجبورم باهات کنار بیام.

این بار دیگه نفسش بال نی امد.

م یخواست ترکش کند؟

ان هم نه به تنهای ی... با مهرزادی که تمام دنیای مسیح شده بود؟!

چطور م ی توانست؟

نه النازی نقدر بی رحم بود، نه زمانه!

بازوهایش را گرفت و گ فت: عصبی هستی؛ درکت م یکنم. اما تو که کل داستان رو فهمیدی عزیزم...

دست هایش را محکم پس زد و گ فت: به من دست نزن، مسیح!

دس تهایش را به نشانه تسلیم بال برد و گ فت: باشه، باشه! بعد پنج سال اومدی و من نه دست بهت میزنم، نه بغلت م‌یکنم! فقط بذار حرف بزنیم خب؟ خواهش م‌یکنم همه چ‌یز رو خراب نکن!

بیتوجه به لحن ملتمس مسیح، گ فت: پسر رو م‌بخوام!

باز هم دلش شکست..

__ مهرزاد پسر هردومونه الناز! اون رو بدون من میخوای؟

مشتی به سین هاش کوبید و گ فت: خفه شو! من الناز نیستم؛ تو الناز رو کشتی!

باز هم با لحن ملایم و مهربانی گفت: اروم باش عزیزدلم! هر چی تو بگی...

انگشت اشاره هاش را بال گرفت و گ فت: یه هفته بهت وقت میدم که باهات خداحافظی کنی! بعد با خودم م‌یبرمش. تو لیاقت ندار ی مهرزاد رو داشته باشی.

مسیح با لحنی که کوهی از غم در ان خفته بود، گ فت: م‌بخوای هردوتون رو ازم بگی ری

نامرد؟ زمانه نیز با بغض جواب داد: مگه خودت ای نکار رو نکردی؟

__ من اون شب ه...

دستش را بال گرفت و گ فت: حرف نزن

مسیح! تو ضیح اضافه نم‌بخوام. تو که الن باید از خدات باشه! بدون سرخر با

اونی باش که مسبب بدبختیهای منه. ام... دلناز گربه صفت از بزرگ کردن بچه خواهرش راضی یه؟ راست ی امشب خوش گذشت؟

کلافه اهی کشید و گ فت: عزیزم! به جون جفتمون ب‌ین من و دلناز هیچ چی زی

نیست! نه اون شب و نه الن.

بیتوجه به حرف های مسیح، به سمت ما شین رفت.

از همان فاصله گ فت: فقط یک هفته دیگه مسیح!

سوار ما شین الیاس شد و گری هاش شدت گرفت.

باورش نمیشد هم از مس یح جدا شود، هم از الیاس.

تنها امیدش داشتن مهرزاد بود.

هنوز مسیر زیادی نرفته بود که اشک هایش دیدش را تار کرد.

ماشین را هما نجا پارک کرد و زیر گریه زد.

صدای الیاس را می شنید، گویا هنوز در اتاقش نشسته است ...

" _ فکر نکنی من نیستم، هرغل طی بخوای م یتونی بکنی ها! قبل تاریک شدن هوا برمیگردی خونه. شب هم

جای ی نم یمونی... "

مگر م یشود بدون الیاس زندگی کند؟

پنج سال تمام کس و کارش فقط و فقط الیاس بود.

حال باید بدون او زندگی

کند؟ شاید دوری

از مسیح اسان تر بود؟

لاقل م یدانست که نفس م یکشد و بدون او هم حالش خوب است.

اما الیاس چه؟

باید پنجشنبه به پنجشنبه سر قبرش گل پرپر

کند؟ منصفانه نیست!

نمیشود که در یک دوره زمانی دو تن از عزیزانت را با هم از دست دهی.

ساعت از دوازده شب گذشته بود؛

بالخره بعد از یک ساعت زار زدن، راضی شد راه بیفتد.

باید هرچه زودتر خودش را به اصفهان میرساند.

نمیتوانست در خانه ای زندگی کند که فاصله‌های با مسیح ندارد.

در آن صورت میدانست که اراده سستش، کار دستش میدهد.

همین که به خان هشان رسیده، لبخندی روی لبش نشست.

دیر یا زودش مهم نیست، اما میدانست که همین روزها این سرپناه را هم از او خواهند گرفت.

بالخره با پول کارهای الیاس آن را خریده بودند.

به سمت اتاق رفت و لباس هایش را توی چمدان انداخت.

میخواست این مدت را در هتل بگذراند.

اما پس از آن چه؟

با وجود مهرزاد، نمیشد هر جای بیماند.

ذهنش به سمت مادر مسیح رفت.

مهربانی‌های بی‌حد و مرزش را به یاد داشت.

اگر از او میخواست که مدتی آنها را تحمل کند، خوب میشد.

اما ممکن بود بپذیرد؟

شاید بهخاطر کنار مهرزاد بودن هم که شده، قبولشان کند.

بالخره مهرزاد نوی بزرگ و سوگل یاش بود و او را دوست م پداشت.

بعد از ان هم حاضر بود شب و روز کار کند تا خانه ای هرچند کوچک بخرد و با مهرزاد در ان زندگی کنند.
فقط با مهرزاد...

یعنی بدون مسیح!

با این تصور دوباره اشک ریختن را از سر گرفت.

لباس های الیاس، عکس های تکی و دونفرهشان روی دیوار و هرچی زی که با ان خاطره داشتند را با خود برد.

دلش نم یامد وسایل الیاس را هما نجا رها کند.

دو چمدان را به سخ تی ک شید و از خانه بیرون رفت.

هتل که نه، اما با ان مقدار پولی که داشت توانست یک اتاق ساده در مسافرخانه شهر بگیرد.

چمدان هایش را گوشه اتاق رها کرد و روی تخت دراز کشید.

خستگی راه و ان همه گری ه کردن، باعث شده بود تنش سست شود و چشم هایش روی هم بیفتد.
دی ری نگذشته بود که با صدای فریاد از خواب بیدار شد.

سریع بلند شد و به سمت پنجره رفت.

جمعیت زیادی یک گوشه تجمع کرده بودند.

کمی خم شد تا بانی تجم عشان را ببیند.

مردی با صورت و لباس های خونی رو

ی اسفالت دراز کشیده بود.

گویا راننده دو ماشین پس از تصادفشان، به طرز فجی درگیر شده

بودند؛ در آخر هم یکی از آنها توسط قفل فرمان دیگ ری را کشته بود.

با دیدن این صحنه حالش بد شد و عقب رفت.

اما صدای ضجه های زنی که کنار جسد مرد بود، همچنان م یامد.

دیوار های مسافرخانه طوری بود که تک تک صداهای خیابان به اتاق زمانه که در طبقه دوم بود، میرسید.

کلافه به سمت چمدانش رفت تا هدفونش را پیدا کند.

اولین اهنگ را پلی کرد و همانجا روی زمین، دراز کشید.

دیدن آن صحنه، یاد او ری بلاهای ی که قرار بود به زودی بر سر الیاس بیاید و آن اهنگ فوق غمگین، باعث شد

اشک هایش یکی پس از دیگ ری صورتش را خیس کنند.

تمام آن یک هفته را با تنهایی و زل زدن به سقف گذراند.

روز به روز افسرده تر و شکسته تر می شد.

از سوی دیگ ری، مسیح در به در به دنبالش میگشت.

اما هرچه بیشتر کاوش و جست و جو میکرد، کمتر به نتیجه م میرسید.

زمانه تصمیم نداشت برای بردن مهرزاد به تهران بازگردد.

حال روحیاش مناسب نبود و نمیخواست مهرزاد تا ابد این چهره از مادرش را به خاطر بیاورد.

چندین هفته گذشت.

با خودش میگفت هر وقت حالم خوب شد، برم یگردم.

اما هرچه که م یگذشت داغانتر میش د !

نبودن الیاس ، مسیح و مهرزاد چی زی از او باقی نگذاشته بود.

هر سه انها را جزئی از خودش میدانست و درنبودشان ، نابود شده بود!

دیگر حساب ماه های ی که م یگذشت از دستش در رفته بود..

زمان خیلی زیادی از اخرین بار که مسیح را دیده بود میگذشت

؛ اما همچنان قصد برگشتن نداشت.

خودش هم نم یدانست چه م یخواهد .

هیچ فکر و تاملی در رفتارهایش نداشت..

لحظ های تصمیم م یگرفت و لحظ های پشیمان میشد .

اکنون بعد از مدتی نامعلوم اما بهشدت طولنی ، الیاس با او تماس گرفته بود .

انگار این تماس حقیقت را به رخس م یکشید.

الیاس زندان بود و از زمانه خواست که به ملاقاتش بیاید...

زمانه نیز بیچون و چرا پذی رفت.

حال هر دو مقابل هم نشسته بودند و نیمی از زمان ملاقات گذشته

بود؛ اما هنوز هیچ حرفی نزده بودند.

الیاس داشت به کارهای ی که کرده بود فکر میکرد و زمانه ، به ان روزی که الیاس همه چ یز را برایش گ فته بود...

زمزمه وار گ فتم: چه غل طی م یخوای بکنی؟

من رو بیشتر به خودش فشرد و گ فت: کاری که خیلی وقت پیش باید انجام میدادم، تا باعث مرگ عزیزی زهام نشم!

یعنی چی الیاس؟ تا کی م یخوای چی زی نگی؟ دست هاش رو از دور کمرم باز کرد و عقب رفت.

اهی کشید و گ فت: بشین، زمانه...

سریع روی تخت نشستم و گ فتم: نشستم! حال بگو.

اون هم مقابلم نشست و گ فت: خیلی حرف ها دارم که باید بهت بگم؛ قبل از هر چی زی باید بگم که... به اینجا که رسید، سکوت کرد.

انگار گ فتن حرف هاش خی لی سخت بود.

من هم دیگه حرفی نزدم تا خودش شروع کنه؛

نم یخواستم بیشتر از این بهش استرس بدم.

بین حرف ه یچی نمی گی، زمانه!

شنیدی؟ تند سرم رو تکون دادم و گ فتم:

باشه!

کمی که گذشت، بالخره تصمیم گرفت شروع کنه.

زبونش رو رو

ی لب های خشکش کشید و گ فت: پنج یا شش سال پیش بود که با تو آشنا شدم. م یخواست ی مثل خیلی

از دخترهای دیگه از کشور خارج بشی. اون هم غیرقانونی! وقتی اوردنتون پیش من، زنده موندنت برام ه بیچ اهمی تی نداشت! قرار شد بریم دب ی و اونجا به شیخ های عرب بفروشمون ...

کلافه بلند شد و سیگاری روشن کرد.

با دهن باز نگاهش کردم.

یعنی چی؟

به هیچ وجه نمیتونستم هضم کنم...

یعنی الیاس، قاچاقچی انسانه؟

پشت به من ایستاد و ادامه داد: تو زودتر از بقیه فهمیدی که تو چه منجلابی افتادی. فرار کردی؛ اما بین راه دچار یه تصادف شدی. ثمره اون تصادف، از دست دادن حافظه و صورت خوشگل شد!

خودم هم میدونستم که تصادف کردم و قسمتی از صورتم سوخته و خراشیده شده...

اما نمیدونستم مسیبتش الیاس بوده!

با اینکه گفته بود حرفی نزنم، لب باز کردم و به سختی پرسیدم: چرا... خواستم... فرار کنم؟

همونطور که پشت به من ایستاده بود، گفت: میخواستی از مسیح دور بشی! گرچه این تصمیم غیرمنطقی روی عصبانیت گرفتی و به خاطر مهرزاد، سریع از کارت پشیمون شدی؛ میخواستی برگردی پیش اون.

این بار دیگه واقعاً نفسم رفت!

مگه من قبل از اون تصادف، مسیح رو میشناختم؟

به سمت برگشت و گفت: نمیدونم شک کردی یا نه... اما حال میخوام همه چیز رو بدونی. تو الان می‌تونی!

شناسنامه زمانه خودم، برات یه هویت جدید ساختم. می‌دونی چرا؟ انگار روح از بدنم رفته بود و توان هیچ حرکتی

نداشتم.

همو نظور خیره و با موجی از احساسات گوناگون نگاهش کردم که خودش ادامه داد: تو شبیه خواهر معصوم منی زمانه! اون وقتی فهمید من چیکارهام، خودش رو کشت.

با این حرف بغضش شکست و اشک هاش جاری شدن.

تا به حال ندیده بودم الیاس گریه کنه!

با همون دستی که سیگارش رو گرفته بود، اشک هاش رو پاک کرد و گفت: چند نفر رو فرستادم تا درموردت تحقیق کنن؛ بعد هم صحنه سازی هام شروع شد. یکی از همون دخترها رو با ماشینت فرستادم ته دره. اونیه که ایلن توی قبر الناز خوابیده یه دختر دیگ هست که به لطف بازی های من، مُرد. به همه جا فکر کردم. حتی پزشکی قانونی رو هم خریدم! دلم میخواست همه کارهام رو کنار بذارم تا فقط با تو باشم! انگار باورم شده بود که زمانه ای. سه سال همه کثافت کاریهام رو کنار گذاشتم اما نتونستم و باز برگشتم. کاش میشد به عقب برگشت زمانه! اما حیف که همیشه..

دلم نخواست تو هم به خاطر من عذاب بکشی. وقتی فهمیدم زمانه کوچولوی من یه پسر داره، برگردوندمت تا کنار خانوادهات باشی و مثل من تنها نشی! اما چی زنی بهت نگفتم تا خودت تصمیم بگیری و همه چیز رو از نو شروع کنی.

من نه تونستم با سحر باشم، نه تونستم با ترانه ازدواج کنم. چون زنده بودم به یه موبنده!

اهی کشید و بعد از یه مکث طولنی، دوباره گفت: این چند روز که نبودم، خواستم فکر کنم. اون قدر فکر کردم و فکر کردم که دیوونه شدم. رفتم رو قله یه کوه و خودم رو پرت کردم اما متأسفانه سگ جون بودم باعث شد زنده بمونم! این بار دیگه نمبخوام خودمو بکشم؛ میخوام همه چیز رو دست قانون بسپرم... دیگه تصمیم میم رو گرفتم.

خیالم از بابت تو راحت. مسیح رو داری که به اندازه تمام دنیا عاشقته! ترانه هم دیر یا زود به نبودنم عادت میکنه... به سختی نفس میکشیدم و حس میکردم هر لحظه ممکنه که نفسم بیره!

فهمیدن این حجم از اطلاعات غیرقابل باور، باعث شده بود خون دماغ بشم.

دستمالی برداشتم و روی بی‌نیام فشردم.

باورم نمیشد!

هیچ کدوم از چیزهای ی که الیاس گفت رو باور نداشتم...

با اینکه خیلی چیزها در مورد الیاس فهمیده بودم، اما باز هم نگرانم بودم.

بهبجای اینکه به سخنران یاش واکنش بدم، گ‌فتم: نبودنت؟ مگه می‌خوای چ‌پکار کنی؟

لبخندی زد و گ‌فت: م‌یخوام دنیا رو از وجود این لکه پاک کنم! م‌یدونی من چند نفر رو کشتم و بدبخت کردم، زمانه؟ چه با قاچاق دخترهای کم‌سن و سال، چه با قاچاق مواد مخدر! می‌خوام خودم رو معرفی کنم... حتی با ای‌نکه می‌دونم اعدامم م‌یکنن!

__ زمانه؟

با صدای الیاس از فکر ان‌روز بیرون امد.

سرش را بلند کرد و گ‌فت: جونم؟

الیاس اهی کشید و بدون نگاه کردن به صورتش، گ‌فت: به آخر عمرم چی زی‌نمونده!

با این حرف، بغض بزرگی در گلوی زمانه گیر کرد.

با اینحال نمی‌خواست گ‌ریه کند...

م‌یدانست الیاس از گریه کردنش متنفر است!

ان‌هم در این شرایط که انقدر شکسته و نابود شده...

__ م‌یخوام بدونم، حال که فهمیدی من چه کارهای ی‌کردم ازم متنفر شدی؟ میتونم پرروی ی‌کنم و ازت بخوام

که من رو ببخشی؟

مستقیم به چشم‌های الیاس زل زد و گ‌فت: من دیوونه توام الیاس! هیچ وقت محبت‌ها و مهربونی‌های برادران

هات رو یادم نمیره و تا ابد برادر من م‌ی‌مونی! قرار نیست ازت متنفر بشم. هرکار ی‌هم که تو گذشت هات کردی،

فدای یه تار موت! م‌ببخشمت...

الیاس دیگر طاقت نیاورد و گریست!

دست‌های بزرگش را روی صورتش گذاشت تا زمانه اشک‌هایش را نبیند و به هم نریزد...

اما این کارش فایده‌ای نداشت!

اشک‌های زمانه زودتر از او جاری شده بودند.

دست‌هایش را گرفت و با بغض گ‌فت: گریه نکن عزیزدلم! تو رو جون زمانه...

سرش را بلند کرد و به چهره او نگریست.

جالب بود که هنوز هم خودش را زمانه میخواند!

— تو که زمانه نیستی! فراموش کردی؟

زمانه اما مطمئن سرش را تکان داد و گ‌فت: من زمانه‌ام! تو از من یه ادم دیگه ساختی که بهش افتخار می‌کنم؛
واسه همینه که می‌گم عاشقتم.

دست‌هایش را بوسید و گ‌فت: فقط نمیدونم چه‌طور با رفتنت کنار بیام؟ عادت کردم به زمانه جان‌گ‌فتن‌ها،
به‌ای‌نکه کنارم باشی. عادت کردم که برای تولدم با همدیگه مسافرت بریم و هر بار به‌یه‌روش جدید غافلگیرم کنی!
عادت کردم شب‌ها بهم شب‌ب‌ه‌خیر بگی، تصمیم‌های بی‌جانها رو اصلاح کنی و بهم بگی فقط سنت بال‌رفته،
اما عقلت اندازه بچه‌های دوساله مونده!

میان‌گریه خندید و ادامه داد: عادت کردم که بخورم و بخوابم و تو هم کارهای خونه رو انجام بدی! من به خوبی‌ها
عادت کردم الیاس! خیلی نامردی که تنهام میذار...

حال الیاس هم کم از او نبود.

اشک‌های زمانه را پاک کرد و گ‌فت: زندگی کن زمانه! هی چوقت برای من گریه نکن؛ خودت می‌دونی اشک‌ها
چه بلای‌ی‌سرم میاره.

بغضش بزرگ‌تر شد و گ‌فت: چه‌جوری

گریه نکنم احمق؟ مگه میشه تو نباشی و من حالم خوب باشه

اخه؟ الیاس با لبخند گفت: خاک سرده عزیزم! فراموش میکنی...

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نه! این سرما جون من رو هم میگیره!

عصبی غرید: خفه شو! اخ رین بارت بود که همچین حرفی زدی، فهمیدی زمانه؟ هیچ فکر کردی اگه تو نباشی، چه بلای ی سر م سیح و مهرزاد میاد؟

__ تو چی؟ فکر کردی با رفتنت چه بلای ی سر من میاری؟

مشتش را روی میز کوبید و گفت: من حقمه! چوب غلظهای ی که کردم میخورم.

حقش بود یا نبود، اهمیتی نداشت.

تنها این مهم بود که زندگی بدون او، مفت نیارزید!

دیگر نای ی برای گریه و بحث کردن نداشت.

چادرش را روی سرش انداخت و کوتاه گفت: با مسیح ادامه نمیدم!

الیاس کلافه گفت: این کار رو نکن زمانه! هیچ کس به اندازه مسیح دوستت نداره. بذار خیالم از بابت تو راحت

باشه و بعد بهمیرم!

دوباره بغضش سرباز کرد و به گریه افتاد.

__ این... قدر... از مرگ... نگو... لعنت ی!

الیاس با دیدن چشم های بارانیاش، تسلیم شد و گفت: چشم! دیگه نمیگم عیزم. تو گریه نکن.

و دوباره اشک های زمانه را پاک کرد.

__ لجبازی هات رو کنار بذار. همین الیاس میری پیششون، باشه؟ این آخرین چی زیه که ازت میخوام.

آخرین چیز؟

هنوز هم باورش نشده بود که الیاس رفتی است!

یعنی دیگر نیست تا از زمانه چی زی
بخواهد؟ دیگر کنارش نیست تا با هم بگویند
و بخندند؟ فکر کردن به این موضوع هم
کشنده بود...

— م یخوای آخرین خواست هام رو قبول نکنی؟ در
شرایط عادی هم نم ی توانست به الیاس نه بگوید.

حال که همه چ یز حال و هوای دیگر داشت و قرار بود از دستش بدهد، دیگر امکان نداشت روی حرفش نه
بیاورد!

— باشه... قول میدم .

وقت ملاقات تمام شد اما هردو پیر از حرف های ناگ فته بودند.

این آخرین باری بود که زمانه الیاس را م دیدید.

دستش را برای الیاس تکان داد و برای آخرین بار فریاد زد: دوستت دارم داداشی!

الیاس هم لبخند تلخی زد و گ فت: مواظب خودت باش، نفس من!

اما هیچ کدام توان خداحافظ گ فتن را نداشتند!

و چه پایان تلخی داشت این قصه! ...

وارد کوچه که شد، دیگر نتوانست وزنش را تحمل کند.

هما نجا سر خورد و روی زمین نشست.

گوشی را از توی جیب پالتویش بیرون آورد.

ان را خاموش کرده بود تا وسوسه نشود به تماس های مسیح پاسخ دهد.

حال که به الیاس قول داده بود، باید با او تماس میگرفت.

شماره خانه را گرفت و منتظر ماند.

چندی بعد صدای مهرزاد در گوشش پیچید: الو؟

نفسی کشید و با صدای ی که سعی م یکرد گرفته بودنش را پنهان کند، گ فت: سلام عزیزدل م !

مهرزاد با شنیدن صدای زمانه، ذوق زده بال پرید و گ فت: توی ی زمانه؟

لبخندی زد و گ فت: اره! خوبی گلم؟

__ من خوبم! تو چ هطوری؟

__ من هم خوبم گل پسر. بابا کجاست؟

مهرزاد سکوت کرد و ندانست که با این سکوت چه بلای ی بر سر زمانه آورد!

با دستی لرزان گوشی را روی گوش دیگرش گذاشت و گ فت: مهرزادجان؟ مس یح اونجا نیست؟

__ چرا... هست!

کمی خیالش راحت شد و این بار پرسید: حالش خوبه؟

__ اره. اما پیر شده! خودم امروز دیدم چندتا از موهاش سفیده.

قطره اشک از گوشه چشم زمانه لیز خورد و لیز خورد تا روی چادرش افتاد.

با این کارهای بی‌جگانه، او را هم عذاب داده بود!

خب مسیح که تقصیری نداشت..

همه چیز زیر ساری دلنازی بود که بعد از دعوی بزرگش با مسیح در چند شب بعد از رفتن زمانه و ناامید شدن از او، به استانبول بازگشته بود.

مهرزاد با بغض گفت: همه وسایل خونهمون رو شکسته! خاله تمنا هم حالش خوب نیست، اما هم هاش پیش من و حواسش بهم هست.

تمنا!

چ هقدر دلش برای رفیق مهربان و باوفایش تنگ شده بود...

بغض در گلوئی مهرزاد بزرگ و بزرگتر شد.

میترسید که زمانه نیاید و مسیح پرستار جدیدی برایش بیاورد.

لب باز کرد و گفت: منتظر توئیم تا بیای و مثل قهرمان‌های قصه‌ها نجاتمون بدی!

قهرمان قصه‌ها؟

مهرزاد نمیدانست زمانه چ هقدر از بین رفته و توانای نجات دادن خودش را هم ندارد!

مهرزاد که باز با سکوت زمانه مواجه شد، لب باز کرد و با احساسی ترین لحن ممکن گفت: میای

مامان؟!!

حسیش یرین سرتاپای زمانه را فرا گرفت.

گوبا قدرتی دوباره به او عطا شده بود!

فرزند عزیزتر از جاننش، بعد از سال‌ها او را "مامان" صدا زده بود!

چ هچی زی شیرین‌تر از این؟ باید میایستاد تا

تمام مشکلات را شکست دهد.

الیاس را از دست داده بود؛

مسیح و مهرزاد را که داشت !

دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جایش بلند شد.

باید میایستاد، باید!

قدیمی برداشت و در حالی که دستش را برای تاکسی تکان میداد گفت: میام...!

قلم: راحانا
niceroman.ir

♡ پایان ♡

...راحانا..

تاریخ شرو

ع: هفت ابان هزار و سیصد و نود و

نه تاریخ اتمام: سوم بهمن هزار و سیصد و نود

و نه

نایس رمان

بِ قَلَمِ: راحانا
niceroman.ir

RAHANA

زمانه
زمانه



نایس روان